

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صَلَوَاتُكَ يَا مُحَمَّدٌ

صندوقچہ چوبے

روایتی از زندگی شهید عباس رستمی

سرشناسه : رکاب طلائی، مهری، ۱۳۴۲-
عنوان و نام پدیدآور : صندوقچه چوبی: روایتی از زندگی شهید عباس رستمی / گردآورنده مهری رکاب طلائی؛ ویراستار آرزو حیدری
مشخصات نشر : تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی، نشر شاهد، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : [۱۸]ص: مصور، نمونه؛ ۴/۲۸۵/۲۸۵م.م.
فروست : خادم الشهدا.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹-۱۱۶-۱
وضعیت فهرست نویسی : فایا
یادداشت: کتاب حاضر با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی و مجموعه فرهنگی خادم الشهدا استان مرکزی منتشر شده است.
عنوان دیگر : روایتی از زندگی شهید عباس رستمی.
موضوع : رستمی، عباس، ۱۳۴۶-۱۳۶۲.
موضوع : شهیدان -- ایران -- استان مرکزی -- سرگذشتنامه
موضوع : Martyrs -- Iran -- Markazi (Province) -- Biography
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع : Martyrs -- Iran-Iraq War -- ۱۹۸۰-۱۹۸۸
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی
شناسه افزوده : مجموعه فرهنگی خادم الشهدا استان مرکزی
رده بندی کنگره : DSR۱۶۶
رده بندی هیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی : ۷۴۳۴۸۱۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فایا

خادم الشهدا



سندوقچه چوبی

روایتی از زندگی شهید عباس رستمی

گردآورنده : مهری رکاب طلائی

ویراستار : آرزو حیدری

مدیر پژوهش و تدوین : مهری رکاب طلائی

صفحه آرا: زینب (سپیده) بهرامی هزاوه و روزیتا رکاب طلائی

طراح جلد: حامد سعیدی

ناشر: نشر شاهد

چاپخانه: مجتمع چاپ کوثر

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹-۱۱۶-۱

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۹۹

تهیه و تولید: مؤسسه فرهنگی خادم الشهدای استان مرکزی، اراک

با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی

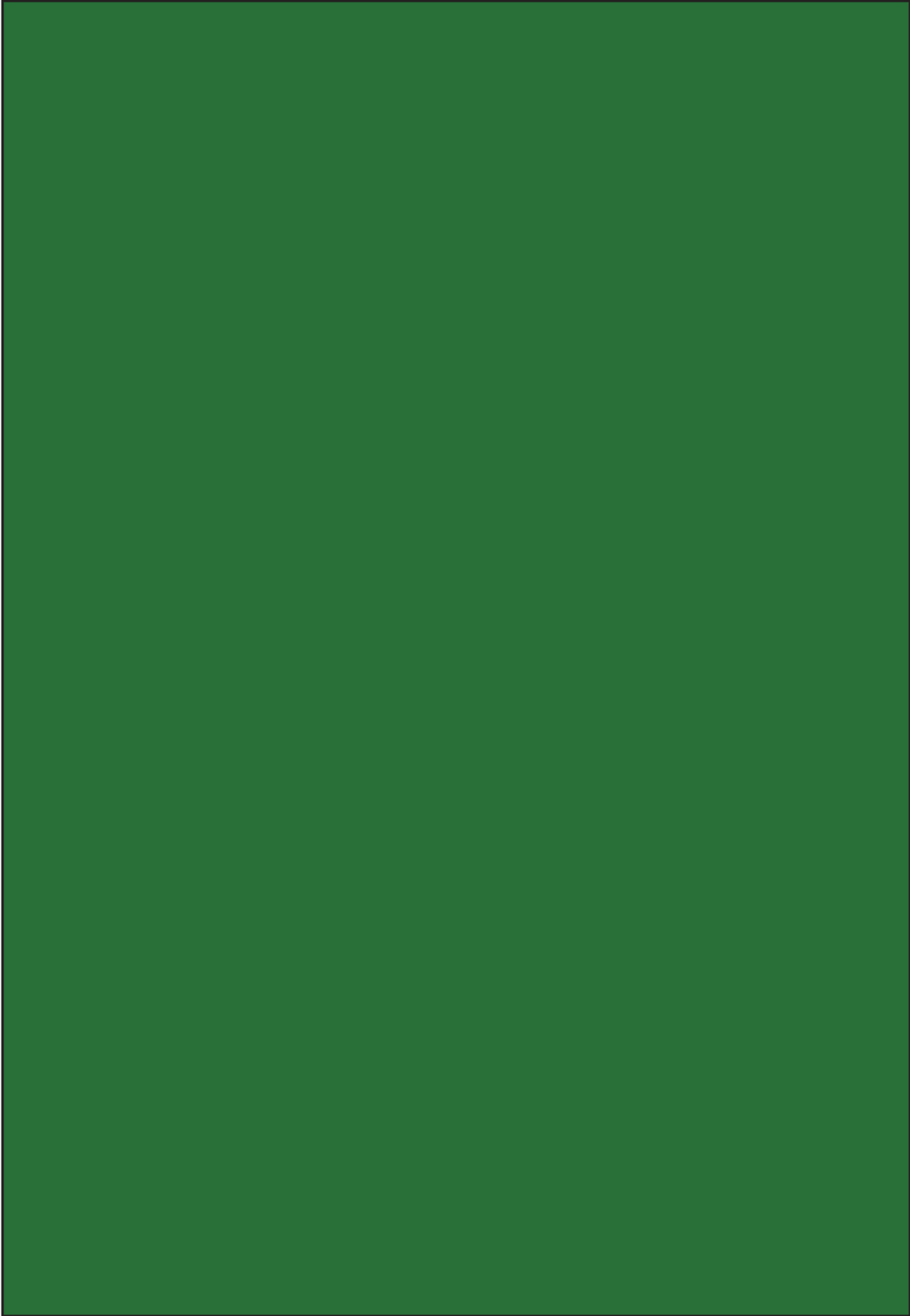
«بهره برداری و اقتباس با ذکر منبع بلامانع است»

تقدیم به :

امام عصر (عج)، شهید، امام خمینی (ره) معمار کبیر انقلاب اسلامی
مقام معظم رهبری (امام خامنه‌ای) و خانواده‌های والامقام شهدا...

تقدیر و تشکر:

با سپاس و تشکر فراوان از خانواده شهید عباس رستمی، محمد رستمی
(برادر شهید)، سازمان آموزش و پرورش و مدیریت و معاونت پرورشی و بسیج
فرهنگیان ناحیه دو، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، مرکز
حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه و بسیج سپاه روح الله لستان
مرکزی، اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران لستان مرکزی و خانم‌ها
دکتر آرزو حیدری، مریم عبدی و خادم الشهدا آذر رضائی، زهرا ارجلو
، آقای حسن نجفی، احمد منصور کیایی و اردشیر رکاب طلائی که در
جمع‌آوری اطلاعات و اسناد ما رایاری نمودند.



برادرم عباس!

عباس عزیزا! هم‌اینک پدر و مادر مهربانت دو سال است، در کنار تو به آرامش رسیده‌اند. سال ۱۳۹۰ است و ما همچنان در بی‌خبری به سر می‌بریم!

از زمانی که دوستانت کیف و کتابت را به رسم لمانت به مادرت تحویل داده‌اند، انتظار دوباره درس خواندنت را طلب می‌کنند!

عباس شهید! برادرانت به یاد تو، نشانه‌هایت را حفظ می‌کنند و ما معلمان تو، نه! تو معلم همه ما هستی و ما از تو برای دانش‌آموزانمان سخن می‌گوییم...

شهید رستمی! از فهم و درک نامه‌های خالصانه‌ات خشنود شده‌ام و باورم شده است که دانش‌آموزی می‌تواند به تحول معنوی دست یابد و فاصله زمین تا آسمان را این‌گونه طی نماید!

باید بگویم، شما نسلی استثنایی و نخبه بودید که الگو قرار گرفتید و در این برهه از زمان، تاریخ نظام اعتقادی و فکری حاکم بر عاشورا را زنده کردید.

شما امامان عصر خویش! به اذن خدا و رسول و ائمه اطهار، بار دیگر انسان بودن، بندگی و قربانی شدن را معنا بخشیدید و نشان دادید که با ایمان به خدا، می‌توانیم ادامه‌دهنده راهتان باشیم.

عباس دل‌داده و عاشق! مدت‌هاست، خواسته‌ام ذهنم را از غفلتی که از پدر و مادرت داشت‌ام، رهایی بخشم؛ ولی، خولست و گذشت تو من را برآن دلشت که تو را همچنان شاهد و ناظر بینم که گذشت زمان نمی‌تواند، تداوم کربلای حسین(ع) را تا کربلای عباس بر هم زند. تو

با من هستی و با دیگران، بعد از من هم تو همیشه با همه هستی... .
 خولستم بگویم آمده‌ام تا باز از تو سخن بگویم، از احساسات پاک، عاطفه
 و محبت‌های امام گونه‌ات؛ احساسی به من پیام می‌داد تو خودت
 کتاب‌هایت را بخوانی و برای ما دیکته کنی آنچه از آن بی‌خبریم.
 اینکه تو زمانی به دنیا آمدی که به شهادت رسیدی، همان عملیات
 خیبر، ۱۱ اسفند ۱۳۶۲ در جزیرهٔ مجنون و زمانی که برای شهادت
 به دنیا آمدی روز ۳۰ فروردین ۱۳۴۶، در روستای نبی درّه شازند ۲ پدرت،
 عبدالحسین که بسیار دوستش داشتی، برایت زحمات‌ها کشید تا
 جوان رشیدی شدی، تو هم مدرسه می‌رفتی و مثل همه‌ی بچه‌ها،
 عاشق نیمکت‌های چوبی بودی. کسی فکر نمی‌کرد، به جبهه بروی.
 اول راهنمایی بودی که از زمین کنده شدی و به‌سوی آسمانی شدن،
 هجرت کردی. آن‌چنان که طعم شیرین دوستی با خدا بر تو خوش آمد.
 بار دوم هم که کلاس دوم راهنمایی را می‌گذراندی، به جبهه رفتی
 و رفتن از مدرسهٔ راهنمایی شهید دستغیب (شرکت صنایع) راه و رسم
 مردانگی تو قرار گرفت و در تپهٔ کله‌قندی ۳ مجروح شدی و تیر به
 کتف تو فرود آمده بود

۱. تاریخ شروع عملیات خیبر، ۶۲/۱۲/۰۳، رمز عملیات، یا رسول‌الله و هدف عملیات،
 بازپس‌گیری جزیرهٔ مجنون و بخشی از هورالهیوزه بود.

۲. روستای نبی دره، شهرستان شازند در بخش زالیان قرار دارد.

۳. ارتفاع کله‌قندی در شمال مهران و در کنار تنگهٔ کنجان‌چم قرار گرفته است. در عملیات
 والفجر ۳ دشمن در این ارتفاع به‌شدت مقاومت می‌کرد و پس از یازده روز نبرده تسلیم شد.

چه زود بزرگ شدی تا لباس شهادت بر قامت تو برازنده آید. سوم راهنمایی، سال تولد دوباره تو شد. آموختن و شناخت رسم انسان بودن تا رسیدن به لقاءالله، از محل اعزام: مسجد خاتم الانبیا تا لشکر علی بن ابی طالب و جزیره مجنون و مفقود شدن تا سال ۱۳۷۵ که به آغوش گرم خانواده برگشتی و به انتظار آنان، پایان دادی.

برگشتی که پایان ندارد و مقصد همه انسان هاست. بی تردید روزی که برانگیخته می شویم، جایگاه واقعی خود را درمی یابیم. عمل خالص همان شهادت در راه خداست و در این مقام است که شهید در جوار حق به روزی و آرامش ابدی دست می یابند. عباس! به یادت، کبوتر آرزوهایت را بر بلندای مدرسه شهید دستغیب (شرکت صنایع) به پرواز درمی آوریم ...

سرخط ...

امروز ۳۱ مرداد ۱۳۹۷ است. خیلی از آن سال‌ها گذشته، می‌خولستم با شناختی که از عباس به دست آورده بودم، رشادتهای او را در تاریخ کشورم جاودانه کنم. شروع به کار کردم. به یاد دبیرستان دخترانه بصیرت و فردوس ۴ در خیابان هفده دستگاه ۵ افتادم. سال ۱۳۸۸ بود، گروه خادم‌الشهدا سخت مشغول جمع‌آوری اطلاعات، آمار و اسناد شهدای دانش‌آموز بودند. بعد از ظهر، بعد از تعطیلی مدرسه در جست‌وجوی خانه دانش‌آموز شهید، عباس رستمی، بودم که گفته بودند، خانه‌شان چند کوچه بالاتر از مدرسه است. سراغ‌به‌سراغ خانه‌شان را پیدا کردم.

مادر عباس در را باز کرد و با روی خوش من را به خانه دعوت کرد. پدر عباس در رختخواب خوابیده و چند پتوی قرمز و آبی رویش انداخته بود. مادر عباس با دستپاچگی چای درست کرد. نمی‌دانست از عباس چه بگوید. صندوقچه چوبی را آورد؛ بازش کرد، پر از نامه بود. گفت: «آن روز صبح که رفت؛ دیگر برنگشت، دوستانش کیف و کتاب‌هایش را آوردند. نامه‌هایش را داخل صندوقچه گذاشتم، سواد ندارم؛ اما، هر روز آن‌ها را نگاه می‌کنم، موقع دل‌تنگی‌ام به سراغ‌شان می‌روم، دستی روی نوشته‌ها می‌کشم، اشک می‌ریزم و آرام می‌گیرم. پدرش مریض است. گاهی یادم می‌رود که عباس برنگشته! آلبوم

۴. دبیرستان دخترانه بصیرت و فردوس واقع در خیابان قیام، هفده دستگاه فوتبال

۵. خیابان هفده دستگاه در محله فوتبال قرار دارد و به علت هفده دستگاه خانه‌ای که در این خیابان وجود دارد به این نام معروف شده است.

عکس‌هایش را برادرش برده است و من مانده‌ام با این صندوقچه خاطرات. همه زندگی‌ام داخل همین جعبه است.»

بی‌اختیار دور خودش می‌چرخید. می‌خواست از عباس بگوید. وقتی به دوربین فیلم‌برداری نگاه می‌کرد، سنجاق زیر گلویش را باز و بسته می‌کرد و روسری‌اش را روی موهای سفیدش که از فرق باز کرده بود، مرتب می‌کرد. حس لطیف صدای مادرانه‌اش، گوشم را نوازش می‌داد. هرآنچه از پسرش در اختیار داشت، آورد. خنده و گریه، آهنگ زندگی‌اش را پرتپش کرده بود. همه نامه‌ها را حفظ بود. آن‌ها را به من داد، انگار، عباس نامه‌هایش را به من می‌سپرد. مادر سفارش کرد که آن‌ها را برگردانم.

آن روز فقط رفته بودم که خانه‌شان را شناسایی کنم و بعد باحاصله همراه اعضای خادم‌الشهدا به آنجا برویم و خاطراتش را جمع‌آوری کنیم. خودم هم غافلگیر شده بودم، می‌ترسیدم اگر دیر بروم، شاید فرصت از دست برود. پدر عباس مریض بود و مادرش هم حال خوبی نداشت. هنوز چهره مهربان پدرش را به خاطر دارم که نمی‌توانست حرف بزند. با دستپاچگی مشغول فیلم‌برداری و پرسیدن سؤال‌های بریده‌بریده بودم تا اینکه محمد برادر عباس، وارد شد. او گفت: «فرهنگی است و از همکاران واحد تربیت‌بدنی.» خیلی خوشحال شدم و به او گفتم: «پس من کار را به شما می‌سپارم تا عکس و خاطرات خودت، خواهران و برادرات را برایم تهیه کنی.» خیالم راحت شد که خادم‌الشهدای دیگری یافته‌ام؛ برای همین دست از کار کشیدم و مشغول گفتم و گو و

همدلی با پدر و مادر عباس شدم.

بعد از آن، دیگر آن‌ها را ندیدم. آن قدر سرم شلوغ شد که حتی فراموش کردم بعد از اینکه زینب و معصومه فلاح و خانم نظری، نامه‌ها را اسکن کرده بودند، آن‌ها را به خانواده برگردانم. سال ۱۳۹۰ بود، دوباره به دیدارشان رفتم تا نامه‌های عباس را به مادرش پس دهم که با در بسته روبه‌رو شدم.

چنان در و دیوار خانه را خاک گرفته بود که گویی از اول کسی آنجا زندگی نکرده بود، قفل بزرگی به در بود. همسایه‌ها گفتند: «پدر و مادر عباس به رحمت خدا رفته‌اند.» از پدر بیمار و پیرزن سپید مویی که سیب تعارفم می‌کرد، خبری نبود! آن‌ها رفته بودند و خاطراتشان را هم با خود برده بودند. ناراحت بودم، نه برای عباس یا پدر و مادرش! بلکه برای خودم و نسلی که مبادا دچار غفلت شده باشیم.

داستان زندگی عباس و شهادتش می‌توانست راه‌گشای نسل امروز و فردا باشد. در این مدت، نامه‌های عباس را دیشتم و نخوانده بودم! بعد از آن نامه‌ها را خواندم و با ناراحتی به اداره رفتم و مقدمه‌ای بر نامه‌ها نوشتم. وصیت‌نامه عباس را تایپ کردم و در محل نگه‌داری اسناد شهید دانش‌آموز، عباس رستمی، قرار دادم.

بعد از مدت‌ها که دوباره به اداره کل آموزش و پرورش رفتم و محمد رستمی را دیدم، به او گفتم که برای بازگرداندن امانتی به منزلشان رفته بودم. او هم بسیار ناراحت شد و به من قول داد که در کتاب عباس رستمی با ما همکاری کند. دوست و همکلاسی عباس، علی

ساریخانی، را پیدا کردم و از آقای وفایی مقدم خواستم با او مصاحبه کند.

وقتی می‌خولستم اطلاعات گردآوری شده را پیاده‌سازی کنم تا از بین آن‌ها، عباس را بهتر بشناسم، ابتدا مقدمه‌ای را آوردم که قبلاً نوشته بودم؛ گویی برگی از برگ‌های گمشده بود. همین‌طور مطالب جمع‌آوری‌شده محمد را کنار هم قرار می‌دادم تا اینکه به نامه‌ها، دل‌نوشتها و وصیت‌نامه رسیدم، دیدم خانواده خودش کتاب عباس را نوشته است. همه‌چیز سر جایش بود و هیچ کار خاصی لازم نبود برای شهید انجام دهم؛ خودبه‌خود طی این سال‌ها همه مطالب کنار هم چیده شده بود. کلامی را نمی‌شد حذف یا اضافه کرد. همه‌چیز آماده بود.

وقتی مطالب را برای ویراستاری و صفحه‌آرایی مرتب می‌کردم، تلفن زنگ زد. برادرم، بود؛ گوشی را به دوستش داد که در سوئد زندگی می‌کرد و تازه از بیمارستان مرخص شده و قلبش ناراحت بود. من را شناخت و التماس دعا داشت. می‌دانست زندگی‌نامه شهدای دانش‌آموز را گردآوری می‌کنم. گفتم: «در حال آماده کردن زندگی‌نامه شهید عباس رستمی هستم که در سال ۱۳۶۲-۱۳۶۱ در خرمشهر بوده و به شهادت رسیده است.

بعد از تبریک عید گفت: «من از سال ۱۳۶۳-۱۳۶۲ مدت یک سال و نیم در خرمشهر، آبادان و اهواز مشغول بازسازی مناطق جنگی بودم. در آن زمان رزمندگان را در آنجا می‌دیدم که آمده بودند، در اوج لذت

و هیجان و با کمال میل برای وطن، جان‌شان را بدهند، آدم تعجب می‌کرد. در آن مدت این افتخار هم نصیب من شده بود که با این انسان‌های وارسته آشنا شوم.»

برایم جالب بود، بار دیگر عباس اراده کرده بود ورقی مفقوده را به کتاب خود اضافه کند. از او پرسیدم: «مگر در زمان جنگ در جبهه بازسازی هم می‌کردند؟!» او گفت: «بله! از شرکت‌های ایتالیایی هم آمده بودند، ما ده خانه برای اسکان آنان ساختیم؛ شرکت من، تنها شرکتی بود که به مناطق جنگی ورود پیدا کرد. اول به منطقه شادگان رفتیم و بازرسی شروع شد. لهواز، تحت کنترل بود. در منطقه جنگی آبادان و خرمشهر در زمین‌ها و کنار جاده‌ها تانک‌های عراقی بودند که آن‌ها را رها و فرار کرده بودند. عکس‌هایی نیز از آنجا دارم. هواپیما که می‌آمد و آژیر قرمز می‌زدند، مجبور بودیم کار را تعطیل کنیم و کارگرها را به پناهگاه ببریم. ساعتی در پناهگاه بودیم و ساعتی کار می‌کردیم، با آن وضعیت اگر می‌خواستیم، یک روز کار کنیم، تبدیل به نصف می‌شد. شرایط کار بسیار دشوار بود.»

از او پرسیدم: «لسم شرکت شما چه بود؟» گفت: «شرکت شیمیایی پاسارگاد، من پیمانکار آن بودم. وقتی شرکت، در جنگ آسیب دیده بود، من برای تعمیر آن رفته بودم، چسبیده به کارخانه شیر پاستوریزه آبادان بود. روزهای سختی بود و در آن زمان برای راه‌اندازی و پیشرفت کار باید تلاش می‌کردیم، کار زیادی می‌طلبید.» از او پرسیدم: «کارگرها لهل کجا بودند؟» گفت: «چون آذری هستیم، تعدادی کارگر از آذربایجان

برده بودم و تعدادی از شادگان و تعدادی هم عرب‌های محلی بودند که باید از طرف شرکت نامه نشان می‌دادند تا بتوانند کار کنند.» ایشان آقای جمال عسگری بود که در تهران پروژه ساختمانی داشت و در سوئد هم از ایرانی‌های مقیم آنجا کمک می‌گرفت و همان غیرت آذری او باعث شده بود که همچنان در تبوتاب وطن باشد. من او را به سال‌های سخت دفاع برده بودم و او مشتاقانه از خاطراتش، از بازسازی مناطق جنگی سخن‌ها گفت که دست‌انم یارای نوشتن نداشت.

من در فکر حلقه‌هایی بودم که عباس، آن را پیدا می‌کرد و در بین نوشته‌هایش قرار می‌داد. فکر نمی‌کردم در آن زمان‌های دلهره جنگ و ویرانی کسی به فکر بازسازی باشد. جهاد، سنگ‌سازی و جاده‌سازی می‌کرد، خاک‌ریزها را برای عملیات آماده می‌کردند و گروه‌های پزشکی، لمداد، حمل مجروح و رزمنده همه به‌شدت کار می‌کردند؛ اما هرگز به بازسازی فکر نمی‌کردم که کسانی هم باشند که بخواهند با عشق به وطن و رزمندگان این‌گونه خدمت کنند.

مهری رکاب‌طلائی

باید از تو گفت و از تو شنید...

بهار روستای نبی‌دره از سرسبزی چیزی کم نداشت؛ کار و کشاورزی طوری بود که روستاییان با تمام زحمتی که می‌کشیدند، باز جیره‌خوار ارباب بودند. عباس در کنار تمام سختی‌های زندگی قد می‌کشید و مرد خانه می‌شد. علی و غلام از او بزرگ‌تر بودند و همراه پدر به تهران می‌رفتند تا بتوانند، چرخ زندگی را بهتر بچرخانند. دل خوشی پدر، وجود عباس در خانه بود. پدر در کار ساختمان بود و کار ساخت‌وساز در تهران رونق داشت.

نبی‌دره از امکانات ساده‌ای که خانواده در آسایش باشند، دور نبود. پدر که می‌رفت، عباس مرد خانه بود. خولهرهایش با بودن عباس که سخت کار می‌کرد، نبود پدر را کمتر حس می‌کردند. او هر کاری از دستش برمی‌آمد برای خانواده انجام می‌داد. دنبال لقمه‌ای حلال سر سفره بود و به مادر کمک می‌کرد. نمی‌خولست در نبود پدر، زندگی برای بچه‌ها سخت شود.

زمستان که تمام شد، علفزارهای سرسبز روستا برای سیرکردن گوسفندها جای خوبی بود. عباس با تشویق مادر صبح زود با بقچه‌ای از لقمه‌های نان و پنیری که مادر درست کرده بود و چند سیب‌زمینی به علفزار می‌رفت تا گوسفندها بعد از مدتها دل سیر علف بخورند. خولهران کوچک‌تر همیشه دوست داشتند کنار عباس باشند و دست‌در‌دست او میان کوچه‌ها قدم بردارند. آن روز خولهر می‌خولست با او برود. مادر به عباس اعتماد داشت و می‌دانست که مواظب خولهرش هست.

عباس داس دست‌بلندش را در کوله‌اش گذاشت. خولهر بین بازی و دویدن می‌خولست تره و سبزی هم بچیند. عباس زیاد از روستا دور نمی‌شد. کنار علفزارهایی که می‌شد از آنجا روستا را دیده گوسفندان را برای چرانگه داشت و همراه خولهر برای جمع کردن هیزم، علفزار را دوری زد. با دلسی که مخصوص خودش بود چوب‌ها را خرد کرد و آتش را برای سیب‌زمینی‌ها آماده کرد. خولهر هم هر جا چشمش به سبزی‌های محلی می‌افتاد، با دست‌های کوچکش چاقو را به زمین می‌زد و آن‌ها را می‌چید و داخل سطلی که همراهش بود می‌ریخت. نگران نبود؛ عباس از دور هوایش را داشت.

لحظه‌ای سکوتِ عباس، نگاهش را نگران کرد. او با مکثی کوتاه، دلسش را از کنار آتش برداشت و به‌سمتی دوید. کمی دورتر گرگ، گوسفندی را از گردن به دهان گرفته بود. عباس پای گوسفند را چنان گرفت و کشید که گرگ گوسفند را رها کرده گرگ دست‌بردار نبود، نمی‌خولست به همین راحتی کنار برود. با چشم‌های برفروخته به‌سمت عباس خیز برداشت تا این‌بار رودررو مقابله کند. عباس بالینکه کوچک بود؛ قدرت بازووانش خوب بود. در لحظه‌ای دلسش را که در آتش سرخ شده بود، چنان در دهان باز شده و گرسنه گرگ فرو کرد که گرگ پا به فرار گذاشت.

خولهر از ترس پاهایش می‌لرزید، وقتی عباس را نگاه می‌کرد که چگونه گوسفند را از گرگ گرفت، در دلش از شوق می‌خندید؛ به‌طرف عباس دوید. دست‌هایش را روی شانه‌های عباس گذاشت و او را بوسید.

عباس گوسفندی را که گلویش زخمی شده بود، در آغوش گرفت و با هم به گلهٔ گوسفندان برگشتند. چنان آرامش در میان گله بود که گویی گرگی در کار نبوده است.

خواهر نمی دانست، چگونه ماجرا را برای مادر تعریف کند که مادر اجازه دهد. عباس دوباره او را به صحرا ببرد. شجاعت برادرش را در افکارش مرور می کرد و به مردی افتخار می کرد که با چشمانش شجاعت او را دیده بود. گوسفندان که به خانه رسیدند، عباس گوسفند زخمی را از میان دستهایش رها کرد و سراغ یکی از اهالی روستا رفت تا قبل از جان دادن گوسفند، آن را احلال کند. مادر که ماجرا را شنید؛ ذکر لاحول و لا قوه الا بالله را که همیشه نگه دار جان بچههایش بود، به سمت عباس رفته کرد و از دخترش خواست تا ماجرا را پیش کسی بازگو نکند. مردم باور نمی کنند که نظر خدا بوده سالم بماند. انقلاب تازه دلشت در دل های آگاه مردم چراغ روشنی می شد برای مسیری که مدت ها از آن دور شده بودند. روستاها هم صدای خوش انقلاب را حس کرده بودند. عباس هم از طریق برادر که از تهران می آمد، با انقلاب و مردی که اندیشه های ناب اسلامی دلشت آشنا شده بود. سخنرانی های امام را همیشه پیگیری می کرد. او می خواست برای انقلاب قدمی بردارد، در میان کوچه ها مظلومانه قدم برمی دلشت، به مظلومیت مردمی فکر می کرد که از خوبی ها دور و لسیر افکار طاغوت مانده بودند. باید فکرش را میان کوچه پس کوچه های روستا برای آگاهی بخشی فریاد می زد. جمعیت روستا به دیست نفر

نمی‌رسید. همان تعداد هم برای شنیدن صدای حق طلبانه عباس کافی بود. این فریادها، آزادی را برای بچه‌هایی معنا می‌بخشید که می‌خواستند از بازی‌های کودکانه دست بکشند و به قیام بپیوندند. بقیه مردم روستا هم از رستاخیز خوشحال بودند.

بچه‌های آقا عبدالحسین، کم‌کم بزرگ می‌شدند و روستا دیگر جایی برای رسیدن به خواسته‌های بزرگ آن‌ها نبود. پدر نمی‌خواست حاصل زحمتهایش در همان روستا بماند. او آینده بهتری را برای بچه‌هایش در نظر گرفته بود. سال‌ها غربت و دوری از خانواده را فقط، برای راحتی آن‌ها تحمل کرده بود. وقت آن بود که کمی از خستگی‌های مادر و بچه‌ها را کم کند. قرار زندگی‌شان را در اراک گذاشتند. در آنجا بچه‌ها فرصت بیشتری برای انجام کارهای بهتر داشتند.

عباس به سنی رسیده بود که گاهی تابستان‌ها، با پدر به تهران می‌رفت و دوشادوش او کار می‌کرد. در آنجا با نام و اندیشه‌های حضرت امام خمینی (ره) آشنا و شیفته و مرید امام شد؛ به‌طوری‌که بیشتر سخنرانی‌های امام را از تلویزیون دنبال می‌کرد. روزها، شاگرد خیاط و شب‌ها، شاگرد معلم در کلاس بود. روزها کنار میز، دستکش می‌دوخت و با گچ اندازه می‌زد و شب‌ها پشت میز، افکارش را به هم می‌دوخت و با گچ روی تخته‌سیاه می‌نوشت تا مسیری را که در آن قدم گذاشته بود، پابرجاتر کند.

عباس با دوستان زیادی آشنا شده بود؛ اما، دوستیش با علی

ساریخانی ۶ که همسایه دیوار به دیوارشان بود، طوری دیگر بود. بچه‌های مدرسه محسنی و کاظم میثمی ۷ هر کدام به نوعی خود را به کوچه‌ها و خیابان‌هایی می‌رسانند که بوی انقلاب از آن‌ها به مشام می‌رسید. کلاس سوم که تمام شد، عباس و علی همان مسیر را فقط به سمت مدرسه کاظم میثمی طی می‌کردند. کلاس پنجم بود که خبر حمله عراق به ایران به گوشش رسید.

عباس و بچه‌ها، کنار میز، روی تخت‌سیاه، لابه‌لای دفتر و کتاب‌هایشان چیزی را می‌فهمیدند که باید برایش با آگاهی قدم برمی‌داشتند. پایگاه‌های بسیج بهترین جایی بود که عباس را با آغوش باز پذیرفت. بعد از پایان دوره ابتدایی برای ادامه تحصیل در مدرسه راهنمایی شهید دستغیب^۸، واقع در ناحیه دو اراک ثبت‌نام کرد. در همان سال اول ورودش به مدرسه، محبوب و مورد توجه آموزگاران قرار گرفت. عباس روزها در مدرسه درس می‌خواند و شب‌ها در پایگاه شهید باهنر مسجد خاتم‌الانبیاء^۹، فعالیت فرهنگی می‌کرد.

بچه‌ها از همان دوران کارشان را مشخص کرده بودند. هم درس می‌خواندند و هم برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی به جبهه به ستاد

۶. دوست و هم‌کلاس شهید عباس رستمی و از اعضای کمیته جست‌وجوی مفقودین بود.

۷. مدرسه ابتدایی محسنی در پل برق اراک و مدرسه کاظم میثمی در خیابان فتح شیاکوه، کوچه اوحدی قرار داشت.

۸. مدرسه راهنمایی شهید دستغیب، در هفده دستگاه خیابان سی متری فوتبال اراک قرار داشت.

۹. این مسجد در چهارراه فوتبال اراک قرار دارد.

پشتیبانی جنگ می‌رفتند. عباس اخلاق خوبی داشت و در درس خواندن تلاش می‌کرد، برای همین دوستان زیادی با او همراه بودند. از مدرسه که می‌آمدند همراه علی و محمد باقری‌منفرد که او هم مثل عباس پرتلاش بود، درس می‌خواندند.

۲۵ • محل درس خواندن هم خانه یکدیگر بود. روزی خانه عباس، روزی خانه علی و روزی هم خانه محمد، جمع می‌شدند و درس‌ها را برای هم بیان می‌کردند. هر بار که می‌خواستند به مسجد خاتم‌الانبیاء بروند، عباس و گاهی علی، اولین کسی بود که آماده می‌شد و زنگ خانه را به صدا در می‌آورد. روزها می‌گذشت و او بیشتر از قبل، آماده فعالیت و کار می‌شد و با تلاش فراوان هدفش را پیش می‌برد. او با مسجد و مسجدی‌ها دوست شده بود. در پایگاه شهید باهنر آماده می‌شد تا هنر کار در راه خدا برای آزادی خاک کشورش را به بچه‌ها یاد دهد. او در این مسیر رشد می‌کرد و مفهوم دانش و رستگاری را در کنار هم می‌آموخت. عباس بیشتر شبها را در همان پایگاه می‌ماند. گاهی کنار ملا علی‌لنجرودی قرآن یاد می‌گرفت. معنای قرآن را خوب می‌فهمید. عباس به معنای قرآن عمل می‌کرد و داستان‌هایش را حفظ بود و به بچه‌ها آموزش می‌داد.

هر کاری را در حد توانش بی‌نام‌ونشان انجام می‌داد. برای کارهایش برنامه‌ریزی داشت و به بچه‌ها اطلاع می‌داد تا جایی که می‌شد، در کارها و برنامه‌ها کمک کنند. برنامه‌ها هم خوب پیش می‌رفت. وقتی عباس کاری را شروع می‌کرد، نیازی به تکرار نداشت. با بچه‌ها

خوش برخوردار بود. کیفیت کار برایش مهم بود. می‌خواست کارهایی که انجام می‌دهد فقط برای رضای خدا باشد. یک پلاکارد ساده را هم از پایگاهی می‌گرفت که عضو آن بود. نمی‌خواست در موردش حرف بزنند، اهل بحث کردن نبود. همیشه لبخند بر لب داشت و چهره‌اش بشاش بود. همین اخلاقش باعث می‌شد بچه‌هایی که در مدرسه دعوا می‌کردند با وساطت عباس دست هم را بگیرند و فردا بدون هیچ مشکلی به مدرسه بیایند.

جمعه‌ها گاهی تنها بود، علی به کمک پدرش می‌رفت. عباس کنار دیوار کاه‌گلی که دور مصلاً بود، می‌ایستاد و جزوهٔ عروه‌الوثقی ۱۰ و پاسدار اسلام می‌فروخت. آن‌ها را از حزب جمهوری می‌گرفت. روزنامه‌ها را سه تا پنج تومان می‌فروخت. خوب هم فروش می‌رفت. با همان نوشته‌ها مردم از اوضاع کشور باخبر می‌شدند.

زندگی خانوادگی با برگشت داش‌غلام انقلابی از تهران بهتر شده بود. آقا عبدالحسین هم که در محله به «عام‌عبدل» ۱۱ معروف بود، کارگاه کوچکی با چند چرخ‌خیاطی راه انداخته بود که دستکش‌های کارگری می‌دوختند. اوایل، یکی از اتاق‌های خانه کارگاه‌شان بود؛ اما، به‌علت سروصدا و چرخ‌هایی که به کارگاه اضافه کرده بودند، مغازهٔ سرخیابان را کارگاه کردند. رزق و روزی می‌رسید. غلام، علی و عباس سرشان به کار گرم بود و کمک پدر بودند. گاهی عباس و دوستش،

۱۰. جزوهٔ عروه‌الوثقی حاوی مطالب روز بود که از طرف سپاه چاپ می‌شد.

علی، بعد از مدرسه سری به کارگاه می‌زدند تا اگر خرده‌کاری مانده، انجام دهند. مثلاً رشته نخ‌های را که بین لنگه‌های دستکش بود، می‌کشیدند یا قیچی می‌کردند. عباس با دقت کارش را انجام می‌داد و یکی‌یکی، دستکش‌ها را روی هم می‌چید. علی با زیرکی تندتند نخ‌ها را می‌کشید. با این کارش نوک تمام دستکش‌هایی که غلام دوخته بود، سوراخ کرده بود. علی به جای نخ اضافه، نخ اصلی را کشیده بود، به خیال سوراخ بودن دستکش‌ها به غلام گفت: «دانش غلام، این‌ها نوک ندارند؟»

عباس نگاهی به علی کرد و با همان لبخند همیشگی که دلشت گفت: «آی خَبَرِتِ بُرّی هی، چرا این‌طوری کردی؟» غلام و عام‌عبدل تا نگاهشان به دستکشی افتاد که علی با انگشت بیرون آمده نشان‌شان می‌داد، نگاهی به هم کردند و هر دو خندیدند. علی تازه فهمید چه اشتباهی مرتکب شده است. چیزی حدود پنجاه‌شصت دستکش را خراب کرده بود و غلام باید دوباره آن‌ها را می‌دوخت. دستکش‌ها سری‌دوزی بودند، اول دستکش‌های دست راست و بعد دست چپ را می‌دوختند.

عباس همیشه بهترین الگو برای علی بود، چه در درس و چه در اخلاق. گاهی هم شیطنت‌ها به راه بود. به خیال خودشان، حالا که پدر و مادر خیلی به رفت‌وآمدن‌شان کار ندارند، می‌توانند هر جایی بروند. آن‌ها هم از هرچه می‌گذشتند، نمی‌توانستند از آب‌تنی بگذرند. خنکی آب، گرمای تابستان را از تن‌شان دور می‌کرد. قرار گذاشته

بودند، مکانش را هم عباس پیدا کرده بود، جایی نزدیک روستای شان که رودخانه بزرگی بود.

علی نمی دانست، روستای آن‌ها کجاست، همراه عباس سوار مینی بوس شد. عباس از پنجره مینی بوس جاده را نگاه می کرد و علی نگران بود که مسافت زیادی از خانه دور شده بودند. عباس راه را بلد بود، نزدیک پل دو آب، از راننده خواست تا نگه دارد. خیلی از جاده دور نبودند و لازم نبود، مسیری را پیاده بروند. علی رودخانه را که دید با خودش گفت: «عباس بیخود از روستا و رودخانه شان تعریف نمی کرد.»

به تنها چیزی که فکر می کردند، شنا بود. صدای جیغ و خنده هایشان بلند شده بود و گذشت زمان را احساس نمی کردند. خودشان را روی موجها می لداختند و با دست هایشان، آب را به سمت هم می ریختند. لباس هایشان را روی شاخه درختی که کنار رودخانه بود آویزان کرده بودند. دیگر از آفتاب خبری نبود که تصمیم گرفتند به خانه برگردند. تن شان که خشک شد، لباس پوشیدند و کنار جاده ایستادند.

سر کوچه که رسیدند، برخلاف روزهای قبل مادر عباس جلوی در ایستاده بود. معلوم بود، خیلی نگران شده است. هر بار که می خواستند از خانه بیرون بروند، می گفتند؛ کجا می روند و چه موقع برمی گردند. آن روز بی خبر از خانه رفته بودند. مادر عباس آن قدر عصبانی بود که جلوی در با ناراحتی گفت: «تا الان کجا بودی؟»

بعد نگاهی به علی کرد و گفت: «چرا بچه مردم را با خودت برده بودی؟»

عباس و علی نمی توانستند چیزی بگویند. تابه حال زرین تاج خانم را این طوری ندیده بودند. آنها نمی دانستند چه رفتاری انجام دهند. عباس خم شد و دست مادرش را گرفت و بوسید. دیدن این صحنه برای علی درس بزرگی بود لشک در چشمانش جمع شد و آرام روی صورتش روان شد.

یاد رفتار خودش افتاد. چند روز قبل، برای سخت گیری پدرش به خانه عمه اش در خیابان ادبجو رفته و دو روز آنجا مانده بود. وقتی هم به سراغش رفته بودند حاضر نبود به خانه برگردد. وقتی هم برگشت، باز هم قهر بود و برای خوردن غذا، بهانه می آورد یا نمی خورد یا کم می خورد. البته، دور از چشم آنها خودش را با نان و ماست یا نان و پنیر سیر می کرد.

حالا عباس قشنگ ترین درس زندگی را به او می داد. یادش افتاد که چندبار دل مادرش را شکسته بود. می دانست او هم نگران است. در خانه شان را که باز کرد، او را دید که روی پله ها نشسته است. سرش را پایین انداخت و قبل از اینکه مادرش چیزی بگوید، خودش را در بغلش انداخت. گویی که سال ها او را ندیده باشد، دلش نمی خولست آغوشش را رها کند.

ماه رمضان بود؛ اما، قرار بیرون رفتن شان به راه بود، دیگر هر جا می خولستند، بروند به مادرشان می گفتند. تصمیم گرفته بودند خیلی از خانه دور نشوند. این بار تصمیم بر این شد که به کوه «مودر» بروند که به کوه آجری معروف بود و در محله فوتبال و نزدیک خانه شان

بود. هفت‌هشت نفر از بچه‌های مدرسه هم همراهشان بودند. همیشه تا پای کوه می‌رفتند، کمی می‌دویدند و برمی‌گشتند.

عباس زیاد به کوه می‌رفت و آن روز باینکه روزه بود از خستگی راه چیزی حس نمی‌کرد. نزدیکی‌های کوه باغ بزرگی بود که علی، صاحب باغ را می‌شناخت. آقاچواد مدتی در محله فوتبال مغازه لاستیک‌فروشی داشت، صاحب باغ و از دوستان بابابزرگش بود. موقعی که بابابزرگش در آن باغ کار می‌کرد، چند باری همراه او گشتی در باغ زده بود؛ او را خوب می‌شناخت، به‌تازگی مغازه بستنی و شیرینی‌فروشی زده بود. آدم خوب و دست‌به‌خیری بود. اولین انگورهای رسیده باغش را به همسایه‌هایی که دورتادور باغ زندگی می‌کردند، می‌داد. می‌گفت:

«شما بی‌اجازه وارد باغ من شوید! من همه شما را می‌شناسم.»

علی از سبد انگوری تعریف می‌کرد که بابابزرگش، غروب به‌غروب بعد از کار می‌آورد و تا رسیدن به خانه نصف می‌شد. درخت‌های آلبالو آن‌قدر پر بار بودند که برگ‌شان معلوم نبود. نگاه کردن به آن‌ها با زبان روزه، ضعف عجیبی ته دل‌شان می‌انداخت. بچه‌ها همان‌جا از هم جدا شدند و هر کدام به سمت خانه‌هایشان رفتند.

عباس و علی هم که مثل همیشه، هم‌مسیر بودند. آقاچواد داخل باغ سبدهای آلبالو را کنار هم می‌چید. علی را که دید، صدایش کرد و گفت: «علی بیایید، آلبالو بخورید!» بچه‌ها هم بدشان نمی‌آمد، زیر سایه درختان برای لحظه‌ای بنشینند. آقاچواد سبد آلبالو را به بچه‌ها تعارف کرد. رنگ آلبالوها از قرمزی به سرخی رسیده بود.

علی نگاهی به آقا جواد کرد و گفت: «عمو جواد مگه شما روزه نیستید؟»

آقا جواد لبخندی زد و گفت: «بابا جون من دیگه پیر شدم و توان روزه گرفتن ندارم. مگه شما روزه‌اید؟»

عباس محو نگاه پروانه‌ها شده بود. علی همان‌طور که به سبد آلبالو زل زده بود گفت: «بله، ما روزه‌ایم!»

پیرمرد سبد را روی زمین گذاشت و گفت: «قبول باشه، پسر ما رو هم دعا کنید!»

عباس رد پروانه را تا آخرین قسمت باغ گرفت... علی که برق آلبالوها عجیب چشم‌هایش را گرفته بود به عباس گفت: «بیا امروز، دل سیر آلبالو بخوریم!»

عباس گفت: «مگه می‌خوایم سرخودمون کلاه بذاریم؟»

علی نگاهی به عباس کرد و گفت: «چه کلاهی؟»

عباس گفت: «پسر خوب مگه ما روزه نیستیم؟ ما روزه‌ایم!»

علی جواب داد: «دم افطار می‌رویم خونه و خودمون رو به غش می‌زنیم. ننه هم لیوانی شربت آب‌لیمو به ما می‌ده، می‌خوریم.»

عباس دستش را روی شانه‌های علی گذاشت و گفت: «ننه، آقامون هیچی جواب خدا رو چی بدیم؟»

با این حرف، انگار شوکی به علی وارد شده باشد، گفت: «راست می‌گی، جواب خدا رو چه بدیم؟!»

بچه‌ها از آقا جواد خداحافظی کردند و به‌طرف خانه راه افتادند. وقتی به خانه رسیدند، نایی برای‌شان مانده بود. نزدیک اذان ظهر بود و علی

بی حال افتاده بود. طوری بود که مادر به او اصرار می کرد روزه اش را بخورد. آن‌ها از سبب پر از آلبالو گذشته بودند و حالا حاضر نبودند به این راحتی، روزه شان را بخورند.

علی به مادر گفت: «از روی دیوار عباس رو صدا کنید، بینم او هم افطار کرده یا نه؟ اگه عباس افطار کرده باشه، منم افطار می کنم.»
مادر گفت: «تو به عباس چه کار داری؟ خودت افطار کن!»

آن‌ها در حال بحث کردن بودند که از آن طرف دیوار، صدای مادر عباس آمد که می گفت: «نمی دونم این دو تا کجا بودن که این قدر خسته شدن، جونشون داره در میاد، جوون مرگ شده ها نمی دونم کجا رفتن...!»

کمی بعد عباس و علی به بام رفتند. با آن حال شان و اصرار مادرها، چاره ای جز افطار، نداشتند. بعد از ظهر باید به مدرسه می رفتند. نان و پنیر را طوری می خوردند که انگار سال ها چیزی نخورده اند. بدن شان به حدی بی جان بود که آن روز به مدرسه نرفتند؛ باید جواب قانع کننده ای به مدیر می دادند. آقای نیک نفس معلم ریاضی، هم به علت غیبت شان آن‌ها را سر کلاس راه نداد و گفت: «من دیروز درس داده ام و چند سؤال هم برای امروز داده بودم که بپرسم. باید بروید دفتر، نمی توانید سر کلاس بیایید!»

عباس که دلش نمی خواست، غیبت دیروزش باعث شود، دید معلمها به او که شاگرد زرنگی بود عوض شود، گفت: «آقا اجازه! اگر شما سؤال بپرسید و من بتونم جواب بدم ما رو می بخشید؟»

آقای نیک‌نفس گفت: «بله، به شرطی که درست جواب بدی!»

عباس که همیشه چند صفحه از درسی که معلم می‌داد، جلو تر بود، بسم‌الله الرحمن الرحیم، گفت. آقای نیک‌نفس که متوجه حرف او نشده بود، گفت: «چی گفتی؟»

عباس گفت: «بسم‌الله، گفتم!»

عباس گج را برداشت و جواب سوآلی را که پرسیده شد، روی تخته نوشت. معلم مانده بود، چه بگوید! از او خواست تا بنشیند. علی را صدا زد تا پای تخته برود. عباس می‌دانست، علی چیزی از درس نمی‌داند، گفت: «آقا نگاه کنید، شما گفتید یک مسئله! نگفتید که برای هر کدام‌تان یک مسئله می‌پرسم و شما حل کنید. شما یک مسئله گفتید و ما دوتایی حل کردیم.»

آقای نیک‌نفس، نمی‌خواست جلوی بچه‌ها زیر حرفش بزند. خوب می‌دانست که دفعه بعد دیگر کسی از او حرف‌شنوی ندارد.

سال ۱۳۶۱ بود. عباس پرونده جهاد جدیدی برای خودش تشکیل داده بود. پرونده‌ای که آن را به مدرسه رهنمایی شهید دستغیب ناحیه دو اراک می‌برد. هر دو پرونده با سوابق درخشان تحصیلی و با افکار و عمل زیبایش آراسته شده بود. می‌دانست خدا راضی باشد؛ خودش امضا خواهد کرد. او در مدرسه فعال و پویا بود و در بیشتر جشن‌ها، مراسم مذهبی و نماز جماعت شرکت می‌کرد. در خانه مطالعه می‌کرد و روز به روز شناخت و علاقه‌اش به استاد شهید مطهری بیشتر می‌شد. کتابخانه کوچکش رنگ تازه‌ای می‌گرفت. در درس خواندن هم سرآمد بود.

آقای نیک‌نفس، مدیر مدرسه، عباس را می‌دید با اینکه ماه‌ها در جبهه حضور دارد؛ در امتحانات همواره موفق و در سطح شاگردان ممتاز کلاس است و به تلاش عباس در جبران درس‌های عقب‌افتاده آفرین می‌گفت و در اخلاق و ایمان، او را معلم خود می‌دانست.

او در حین آموزش نظامی‌اش به دوکوهه ۱۲ اعزام شد و همان سال بعد از گذراندن دوره آموزشی اعزام جبهه شد. جبهه جنوب! جبهه‌ای که قلب عباس برایش به تپش می‌افتاد و او را مسرور می‌کرد. زمانی هم که در جبهه بود، کلاسش را در میدان رزم جست‌وجو می‌کرد. اولین بار در عملیات رمضان ۱۳ شرکت کرد. هر کاری که از دستش برمی‌آمد، با شور و شعور انجام می‌داد، می‌خواست در صحنه باشد. آنجا کسی به سن و سال، قد و قیافهات کاری نداشت، چیزی که همه را یکی کرده بود، دلی‌خدایی بود که برای آزادسازی خاک ایران شب و روز نمی‌شناخت.

در همان عملیات بود که از ناحیه کف پا آسیب دید؛ به روی خودش نیاورد و با هر سختی کنار بچه‌ها ماند. عباس برای رسیدن

۱۲. پادگان دوکوهه یکی از پادگان‌های آماده‌سازی رزمندگان در دفاع مقدس بوده است؛ که در چهار کیلومتری شمال غربی شهر اندیمشک در مجاورت جاده‌ی اندیمشک- خرم‌آباد واقع شده است.

۱۳. عملیات رمضان با رمز یا صاحب‌الزمان (عج) ادرکنی در تاریخ ۲۳ تیر ۱۳۶۱ در منطقه شرق بصره به مدت پانزده روز باهدف دور کردن آتش دشمن از شهرهای جنوبی کشور و انهدام نیروهای رژیم عراق آغاز شد.

به اهدافش همه آن صحنه‌ها را می‌دید و خدا شاهد و ناظرش بود، از جبهه که برمی‌گشت، درس‌های عقب‌افتاده را با کمک بچه‌ها و معلم‌ها جبران می‌کرد. شاگرد ممتاز مدرسه، برای تمام کارهایش برنامه داشت و از هیچ کدام غافل نمی‌شد. مدرسه که می‌رفت در گروه‌های مختلف ورزشی خودش را محک می‌زد. قدرت و آمادگی جسمانی بالایی داشت. آقای منتظران، معلم ورزش، بچه‌ها را بر اساس توانایی‌هایشان شناسایی می‌کرد و عباس با توانایی‌هایی که داشت، قهرمان دوی صحرانوردی مدرسه شد.

آن روز تازه از جبهه آمده بود، خاک جبهه بر لباسش بود و عرقش خشک نشده بود که از بچه‌ها شنید: «آقای منتظران معلم ورزش، برای بچه‌های مدرسه مسابقه دوی صحرانوردی برگزار کرده است.» آقای منتظران، تمام حُسن‌ها را یکجا در عباس می‌دید. آمادگی جسمانی و قدرت بدنی خوبی نسبت به همکلاسی‌هایش داشت و برای همین در گروه‌های ورزشی مختلف عضو و کاپیتان گروه فوتبال مدرسه و قهرمان دوی صحرانوردی ناحیه بود.

مسابقه از در مدرسه، ابتدای ۱۵ متری خیابان لسلام در محله فوتبال شروع می‌شد. بچه‌ها می‌بایست مسیر سی متری را که تا اول کمربندی ادامه داشت، می‌دویدند و برمی‌گشتند. مسابقه جلوی در مدرسه تمام می‌شد. عباس با لباس جبهه و پوتین‌هایی که محکم بسته بود، میان دانش‌آموزان رفت. خستگی برایش معنی نداشت. طوری خودش را گرم می‌کرد که گویی مدت‌هاست برای این مسابقه تمرین کرده است.

دانش‌آموزان با لباس و کفش ورزشی نمی‌توانستند به عباس برسند. عباس می‌دانست قدم‌زدن و دویدن در مسیر صاف و هموار، با خاک‌های جبهه که هرچند قدم، از زیر پایت خارج می‌شده، در خور مقایسه نیست. می‌دوید؛ مقصدش خط پایانی بود که به راحتی به آن می‌رسید. مقصد دلش خط پایان نداشت؛ باید برایش گاه آرام و گاهی تند قدم برمی‌داشت. خطی که پیوسته و آهسته باید پیموده می‌شد. امتحان‌های مدرسه که تمام شد، برای گرفتن کارنامه نماند و دوباره خود را به جبهه رساند. گاهی قلم‌به‌دست می‌گرفت و اتفاق‌هایی را که برایش می‌افتاد، در کنار احوال‌پرسی از خانواده می‌نوشت و می‌گفت که حالش خوب است. می‌نوشت تا آن‌ها بدانند، جبهه مقصد واقعی است. از خرمشهر و صحنه‌هایی که می‌دید طوری می‌نوشت که همه نوشته‌ها تصویر می‌شد و تصاویر جان می‌گرفتند و عباس، شاهد همه آن ماجراها بود. در نوشته‌هایش جز دل‌تنگی برای پدر و مادرش، حرفی از خستگی نبود. مادر تمام نامه‌های عباس را داخل صندوقچه چوبی جا می‌داد. شک نداشت همان‌طور که خداوند عباس را از خطر گرگ نجات داد، می‌تواند او را در میان آدم‌های گرگ‌نما حفظ نماید. او مادر بود! در تنهایی برای عباس شعر می‌خواند و زمزمه می‌کرد تا به خواب می‌رفت؛ شاید صبح، عباسش با لبخند پشت در باشد و بار دیگر مادر به شوق می‌آمد.

مرداد بود و گرمای شدید مهران رزمندگان را کم‌طاقت کرده بود. بعد از آزادسازی خرمشهر، ارتش عراق از بیشتر مناطق اشغالی باقی‌مانده

به سمت ارتفاعات مهران عقب‌نشینی کرده بود. آن‌ها روی ارتفاعات شمالی و جنوبی مهران در خاک ایران مستقر بودند. ایران قرار بود در عملیات جدید با سه گردان پیاده از لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب عازم مناطق عملیاتی دشت مهران شود.

آزادسازی این تپه از لحاظ نظامی به‌علت امکان دید و تسلط بر منطقه خیلی مهم بود و رزمندگان مهران این ارتفاعات را محاصره کرده بودند. تپه کله‌قندی یکبار دیگر به دست عراقی‌ها افتاده بود، این بار دیگر نمی‌خواستند به راحتی از آنجا بگذرند؛ زیرا، این تپه راه ارتباطی بین جبهه‌های میانی و جنوبی بود. دشمن گردان‌های پیاده خود را به یکی از شیارهای پشت ارتفاعات منتقل کرده بود تا شب‌ها استراحت کنند و صبح با روشنایی هوا غافلگیرانه پاتک‌های خود را انجام دهند.

عباس شب‌ها با بلندگوی کوچکی، در همان منطقه‌ای که در اختیار عراقی‌ها بود، اذان می‌گفت، کاری که واقعاً دل‌و‌جریئت می‌خواست؛ چون، کسی نمی‌دانست آن‌ها دقیقاً در کجای شیارها مخفی شده‌اند. با این کار دست‌کم روحیه عراقی‌ها را که مدت‌ها بدون آذوقه آنجا مانده بودند، خراب می‌کرد. گاهی با بالگرد آذوقه می‌فرستادند. شرایط سخت محاصره طاقتی برای‌شان نگذاشته بود. آذوقه که به آن‌ها می‌رسید، جان تازه‌ای می‌گرفتند.

در یکی از حملات، نیروهای عراقی با غافلگیری به رزمندها مسلط شدند و آتش سنگینی روی آن‌ها ریختند. بچه‌ها در یکی از شیارها پناه

گرفته بودند. عباس به همراه چند نفر از بچه‌ها ماندند تا عراقی‌ها را مشغول کنند که بقیه بتوانند خود را به جای مناسب‌تری برسانند. هر کدام به طریقی آن‌ها را سرگرم می‌کردند و عباس با آرپی جی، عراقی‌ها را کمی از بچه‌ها دور کرد. رزمنده‌ها کمی عقب‌تر رفتند؛ عباس زخمی شده و روی زمین افتاده بود. بازگشت به شیار هم برای کسی ممکن نبود؛ چون، معلوم نبود سالم برگردد یا نه! او تکان نمی‌خورد و همه فکر می‌کردند شهید شده است، از ناحیه کتف راست زخمی شده و تیر از پشت کتفش خارج شده بود. با زخمی که داشت، خود را به یکی از شیارها رساند، روز بود و نمی‌توانست از شیار بیرون بیاید؛ زیرا، عراقی‌ها به آنجا تسلط کامل داشتند.

عباس که شب‌ها، شیارها و صخره‌ها را پیموده بود، می‌دانست که عبور از صخره‌ها و سنگ‌ها در شب چقدر سخت است، آن‌هم با زخمی که داشت. عباس، سینه‌خیز از روی صخره‌ها گذشت، خود را به بچه‌ها رساند، خون زیادی از او رفته بود، دیگر نفهمید کجاست و وقتی به هوش آمد خود را در بیمارستان دید.

چند روزی به مرخصی آمد. وقتی در جمع خولهرانش از لسیر کردن ده عراقی آن‌هم به‌تنهایی تعریف کرد، آن‌ها باورش‌شان نمی‌شد و چشم‌هایشان از تعجب گرد شده بود. عباس با سن کمش بسیار قوی و شجاع بود. بعد از مدرسه گاهی در ناوایی نزدیک خانه مشغول کار می‌شد و با دستمزد حلال و پربرکتش برای خولهرها و برادر کوچکش هدیه می‌خرید و آن‌ها را خوش حال می‌کرد و خودش هم بسیار این عمل را دوست داشت.

مدتی گذشت و عباس باز می‌خواست به جبهه برود این آمدن و رفتن را خانواده پذیرفته بود. مادری که با چشم منتظر و لب دعاگو، کاسه آب را پشت سر عباسش می‌پاشید که خداوند پسرش را زود به آغوشش برگرداند.

عباس زیاد عکس می‌انداخت و مادر که عکس‌های عباس را نگاه می‌کرد، خیلی خوشش می‌آمد. آن روز با عکس سه در چهار وارد خانه شد، تازه از جبهه رسیده بود. خولهرها با دیدن عکس ذوق می‌کردند و مادر قربان صدقه پسرش می‌رفت و لاجول و لاقوه الا بالله برایش می‌خواند. این بار عکسش را دوست نداشت و می‌گفت: «چشم‌هایم خیلی کوچک است.» وقتی خولهرها دیدند عباس از عکسش راضی نیست، از او خواستند که دوباره عکس بگیرد.

عباس وقتی می‌آمد، بیکار نمی‌ماند. در ساختمان یکی از همسایه‌ها که بنایی می‌کرد، مشغول کار شد. زخم شانه‌اش خوب شده بود و بقیه مرخصی‌اش را در خانه می‌گذراند. مادر، خیالش راحت بود که عباس در خانه می‌ماند و به این بهانه دیرتر به جبهه می‌رود. غافل از اینکه عباس همیشه در فکر جبهه بود و حوصله ماندن در خانه را نداشت. آن چند روز خودش را با درس و مدرسه سرگرم کرده بود. صبح که به مدرسه می‌رفت، مادر اطمینان داشت که ظهر عباس را می‌بیند.

حرف رفتن که می‌زد، همه با او مخالفت می‌کردند. تمام حرفش همین بود که اگر صد مرتبه به جبهه بروم تا دشمنان را سرکوب

نکنم از پا نمی‌نشینم. ۱۹ دی ۱۳۶۲ بود. مادر می‌دانست عباس هرطور شده کارش را می‌کند و به جبهه می‌رود. برای همین از غلام برادرش که عباس احترام زیادی برایش قائل بود، خواست با او صحبت کند. ساک و مدارک و پول‌های عباس را برداشت و هر بار او سراغ وسایلش را می‌گرفته خودش را به بی‌خبری می‌زد. البته، عباس هم می‌دانست تمام کارهای مادر، برای ماندن اوست؛ ولی، او باید می‌رفت و این چیزها مانع رفتنش نمی‌شد.

مادر دل‌نگران بود و چاره‌ای نداشت. تمام لباس‌های عباس را در تشت آب خیس کرد و فکر کرد، بدون لباس نمی‌تواند برود. عباس تصمیمش را برای رفتن؛ گرفته بود. با لباس مدرسه هم می‌شد به جبهه رفت.

ظهر بود و مادر نگاهش به در تا عباس با کتاب‌هایش بیاید. در زدنش را می‌شناخت تا صدای درمی‌آمد، بلند می‌شد و می‌گفت: «عباس آمد!» آن روز مثل همیشه خودش رفت که در را باز کند؛ عباس نبود! یکی از همکلاسی‌هایش بود. مادر نگاهی به دست‌های او کرد و با دیدن کتاب‌های عباس همه‌چیز را فهمید، دیگر لازم نبود او دلیل نبود عباس را بگوید. او رفته بود؛ آن قدر که سر از پا نشناخته و دست‌خالی رفته بود. و خود را به اندیمشک رسانده بود.

تنها چیزی که دوستش گفت این بود که عباس گفت: «به مادرم بگو حلالم کند و این وظیفه شرعی من بوده و باید می‌رفتم.» اما بغض امانش نداد و با همان حال گفت: «عباس گفت: «در روز قیامت

همه شما را شفاعت می‌کنم»، مادر کاری از دستش برنمی‌آمد. راضی شد به رضای خدا! در که بسته شد، همان‌جا نشست و به لباس‌های عباس که روی طناب خشک‌شده بود نگاه می‌کرد. عباسی را تصور می‌کرد که مثل همیشه کنار کتاب‌هایش به مادر لبخند می‌زد.

عباس رفت؛ اما، دلش عجیب پیش مادر بود. چند روز بعد با نوشته‌هایش در نامه از مادر و خانواده دلجویی کرد. همه منتظر بودند او با عکس جدید بیاید و با لباس جبهه‌اش برود. مادر لباس‌ها و وسایلی را داخل صندوقچه چوبی گذاشته و چشمش به در بود تا بیاید. روزها می‌گذشت و از نامه‌های پرشور او خبری نبود.

ناگاه صدای در آمد. درست همان ساعتی که همیشه عباس از راه می‌رسید. هیچ‌کس جز مادر جرئت نمی‌کرد در را باز کند؛ مادر رفت، نه عباس بود و نه کتاب‌هایش! خبری آمد از رفتن! تنها همین چند خط برای‌شان مانده بود: «چهار ساعت دیگر می‌خواهیم برویم عملیات خیبر، به امید پیروزی هرچه زودتر تمامی لشکر اسلام علیه صدام کافر. ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر ...»

در عملیات خیبر ۱۱ اسفند ۱۳۶۲ بعد از چند روزی که از طلایه وارد جزایر مجنون شده بود و بعد از چند روز نبرد و تسلط بر جزایر در حالی که برای وضو گرفتن کنار آب رفته بود مسح سرش که تمام شد تیر دشمن مستقیم به پیشانی‌اش خورد و جزیره مجنون به خون سرخ او رنگین شد و نامش برای همیشه در دل‌ها جاودانه ماند.

برای مادر سخت بود که جای خالی عباس را در همان نامه‌ها جبران کند. با نوشته‌های عباس انس گرفته بود در میان همان چند خط به امید رسیدن بود که از بازگشت یوسف خبر می‌داد. سال‌ها گذشت و مادر، در انتظار عباس بود. صدای در که می‌آمد، می‌دوید. با صدای زنگ تلفن قلبش به درد می‌آمد.

گوشی را که برمی‌داشت، چشم‌هایش را می‌بست تا صدای عباس را خوب بشنود. صدایش را به خاطر داشت. الو الوووو...

عباس نبود. مثل همیشه زیر روسری‌اش را که با سنجاق بسته بود باز کرد به پهنای صورت اشک می‌ریخت، نفسش به شماره افتاده بود.

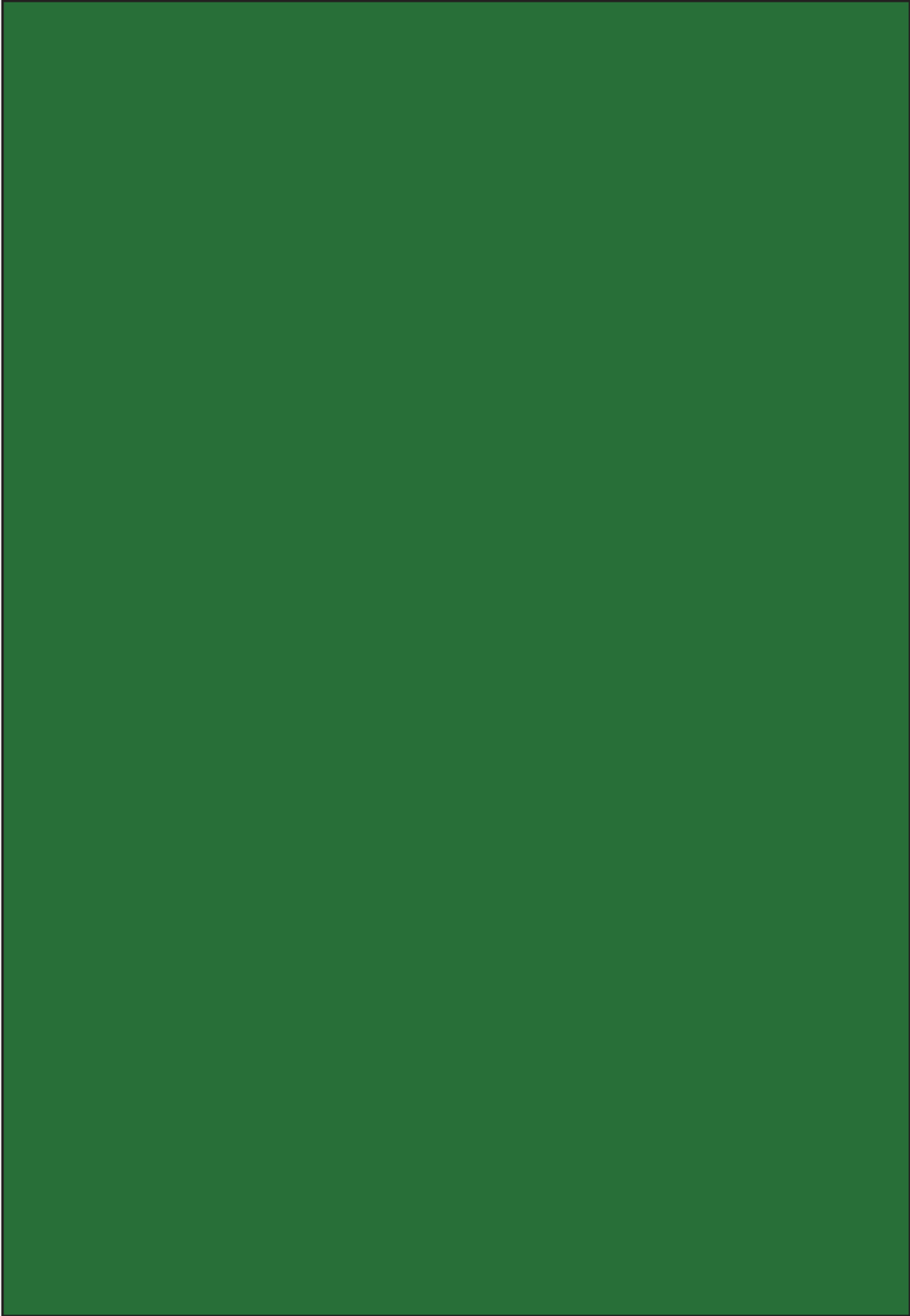
عباس بود، خودش بود، این را مردی گفت که از پشت تلفن با او حرف می‌زد. مادر موهای سفیدش را زیر روسری‌اش جا داد. عباس که رفت، موهایش هم رنگ باخته بود.

به ذوق آمدن عباس به خانه علی رفت. علی را که دید گفت: «علی جان! قراره امشب عباسم بیادا!» علی تا خبر را شنید، بهترین روزهایی را که با عباس گذرانده بود، در خاطرش زنده شد. او سال‌ها برای تفحص پیکر شهدا پیش قدم بود. لابه‌لای همان شهدا، عباس را جست‌وجو کرده بود و او را نیافته بود.

همه چیز را برای آمدن عباس آماده کردند. دوستان همه جمع شده بودند. چشمان مادر به کوچه منتظر مانده بود تا بعد از سیزده سال او را ببیند. شب شد، باز عباس نیامد! شب را به هر سختی بود به

صبح رساندند. مادر تمام شب را قدم می‌زد و برای به آغوش کشیدن عباس، لحظه شماری می‌کرد. پدر که توانی برای راه رفتن؛ ندانست، گوشه حیاط نشسته بود و آه می‌کشید. غلام هم که یک سال بعد از رفتن عباس خودش را به جبهه‌ها و عملیات بدر ۱۴ رسانده بود، برادر را در خاطرات خود می‌دید.

ساعت ۹:۰۰ صبح کوچه آب‌وجارو شده و جلوی هر در گلدانی گذاشته بودند. بوی لسفند همه‌جا را گرفته بود. آمبولانس جلوی خانه‌شان ایستاد. مادر به استقبالش رفت. باورش نمی‌شد که او عباس باشد. قد عباس آن نبود! نه او و نه پدرش قبول نمی‌کردند که او، عباس است. پلاکی راکه پیدا کرده بودند آن‌ها را راضی نمی‌کرد. زین تاج‌خانم، روبه‌علی کرد و گفت: «علی تو رفیق عباسی! بین این عباسه؟»
علی نمی‌دانست چه بگوید! عباس از او قدبلندتر بود و او را به‌سبب قد کوتاهش دیرتر به جبهه اعزام کردند. می‌توانست عباس را به راحتی در آغوش بگیرد! با گریه روبه‌مادر عباس گفت: «خودش است!» علی خوب شناسایی می‌کرد. سرش را روی کفن گذاشت. خودِ عباس بود! رایحه شهدا، بادگیر خاکی رنگی که با هم گرفته بودند، تنش بود. مدال شهادت را همان روز که رفته گرفت. او در ۲۸ صفر سال ۱۳۷۵ بعد از تشییع باشکوه مردم در گلزار شهدای اراک مدال خود را در خاک وطن نشاند و چشمان منتظر مادر برای همیشه آرام گرفت.



**دست نوشته‌های
شهید عباس رستمی**

از طرف سلام عرض کردیم **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ** از تهران **عادت تهران آمدن من در سن ۱۳۰۶**

بامرض سلام و احترام فرمودان به پدر و مادر و برادران خود و خرفین و فرزین و شادان و شادان را از درگاه خداوند متعال خواستار
 و خدمت بزرگوار عزیزان من و توان دعا و سلام می رسام و خرفین و سلامتی شما برادر عزیزم را از نگاه خداوند متعال
 خواستار و از طرف من به خواهر **الکلیله** که در سلام می رسام و خرفین و سلامتی شما برادران و پسر و مادر و همه ای که خانواده
 را از خداوند متعال خواستارم . اینجا فکر از حال این جانب خواسته باشم الحمد لله صبح و سلام هستم و هیچ چیزی
 در این نیست که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام
 چیز در این نیست برای هر که یار و یار داشته و از شما دور شده ام . من برای اسلام و برای لیت از شما سلام
 بوده که من حاضر بودم از شما گرفته ام **آنچه را که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام**
 و با نثار خوششان با آن خرفین باز به پیشینان شما دست دادم بدو تا اسلام بخردن جاودان باشد و نامل
 این خرفین مسیاری از انبیا و اولیا بوده که اسلام تا این حد وسیع اندک پیدا کرده . و حال ما هم برای ادای ما این
 دین اسلام برای جنگ با هر روز و روزی بیچاره است . ای سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام که در آنجا در سلام
 فعله ای که امروز من معلوم شده هر وقت که مکان آن موشی ما معلوم گردد . در پسند نام
 به اطلاع آن خود **الله در سید** **در سید**

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

با عرض سلام و احترام فراوان به پدر و مادر مهربان خود. خوبی و خوشی و شادایی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم و خدمت برادر عزیزم علی قربان دعا و سلام می‌رسانم و خوبی و سلامتی شما برادر عزیزم را از درگاه خداوند منان خواستارم و از طرف خودم به خواهرم اکرم سلام می‌رسانم و خوبی و سلامتی شما برادران و پدر و مادر و همه اهل خانواده را از خداوند متعال خواستارم. اگر از حال این جانب خواسته باشید الحمدالله صحیح و سالم هستم و هیچ نگرانی در بین نیست، به‌جز دوری دیدار شما که میدوارم به نزدیکی تازه گردد.

پدر و مادر گرامیم هرگز فکر این را نکنید که من بی‌خود و بی‌جهت و برای هدفی پوچ قدم برداشته‌ام و از شما دور شده‌ام. من برای اسلام و برای کمک به رزمندگان اسلام بوده که حاضر به دوری از شما گردیده‌ام. هرگز از برای من ناراحت مباشید. راهی را که اولیای خدا از اول دین گذرانده‌اند و با نثار خون‌شان با آغوشی باز به پیشباز شهادت رفته بودند تا اسلام محمدی، جاودان بماند و تا حال با خون‌های بسیاری از انبیا و اولیا بوده که اسلام تا این موقع ادامه پیدا کرده و حال، ما هم برای ادامه یافتن دین اسلام برای جنگ با هر مزدوری به پا خواسته‌ایم.

فعالاً مکان آموزشی ما، معلوم نشده، هر وقت که مکان آموزشی ما معلوم گردید به‌وسیله نامه به اطلاع‌تان خواهد رسید.


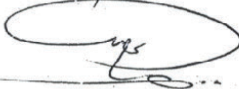

والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته

علی عباس رستمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و حضور حضرت امام رضا علیه السلام در منزل خود در تهران
خامنه ای که در آنجا در روزهای اول انقلاب در آنجا در آنجا
در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا

و خدمت خواهران گرامی صفر کا و کبرا و مسترز و دعا و سلام عرض می‌کنم
در خونی و فرشته‌ها از درگاه خداوند متعال خواهانم که این دو عزیز
سایه زور و کار عالم بوده باشند و هیچ‌گونه نگرانی نداشته باشند و اگر از حال
این جانب خواسته باشند بجز آن خوب هستیم و من از آن بدم
به تهران و امروز در تهران بودم و از تهران به محمد محمد تلقی کردم
و بعد ما را با دوستان به جبهه غرب اکرم آوردند و تقریباً یک هفته هم در باگان
اکله اکبر در جیم بعد از یک هفته ما را به گیلان بخراب آوردند و ما را (بن نامبر را
در شهر گیلان انزلی برای شما نوشته ام همه مادر بی (زمارین) محبت باران شده توسط
خط و نماهای عراقی هستیم و شما هم فردا را به مقبره سپهر ندرت با حال به خط نوشته ام
امید دارم که هیچ ناراحتی نباشد و چه بنامد سقیا می‌گذرد از خوبی در این راه
راه حیاتی زاست که شهدای خون سرخ در پیشگاه داشته است
دیگر عرض نمی‌دارم بخیرند دیدار شما

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوندی که تمام جهان را آفرید و به انسان هستی بخشید. معبود تویی که جان می‌دهی به انسان و جان را از انسان می‌گیری و روزی می‌بخشی و احتیاج به هیچ چیز نداری. حضور محترم پدر گرامیم عبدالحسین رستمی دعا و سلام میرسانم و صحت و سلامتی شما را از درگاه ایزد متعال خواستارم. خدمت مادر گرامیم دعا و سلام می‌رسانم و خوبی و خوشی مادر عزیزم را از آفریدگار خواستارم. امیدوارم که حال تان خوب باشد و خدمت برادران گرامیم غلام‌عباس رستمی دعا و سلام میرسانم. علی و محمد عزیزم را دیده بوسم و خدمت خواهران گرامیم صغرا و کبرا و مستوره دعا و سلام عرض می‌کنم و خوبی و خرمی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم که زیر سایه پروردگار عالم بوده باشید و هیچ‌گونه نگرانی نداشته باشید و اگر از حال اینجانب خواسته باشید بحمدالله خوب هستم. من از اراک رفتم به تهران و سه روز در تهران بودیم و از تهران به عمو محمد تلفن زدم و بعد ما را با دوستان به جبهه غرب آوردند و تقریباً یک هفته هم در پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد غرب بودیم. بعد از یک هفته ما را به گیلان غرب آوردند و حالا این نامه را در گیلان غرب برای شما نوشته‌ام. ما در یکی از مدارس بمب باران شده توسط هواپیماهای عراقی هستیم و شاید فردا ما به مقر ببرند. تابه حال به خط نرفته‌ایم. امیدوارم که هیچ ناراحت نباشید. هر چه باشد سختی‌ها می‌گذرد جز خوبی و بدی و این راه، راه حسینی است که شهدا با خون سرخ خویش نگاه داشته است. دیگر عرضی ندارم بجز دوری شما.

بسمه تعالی

حضور محترم پیر و پادشاه و برادرانم دعا و سلام عرض می‌کنم
 امیدوارم که همه شما خوب خرم باشید و در زیر سایه پروردگار
 با کمال لطف و صفای و مهر بانی زندگی کنید خوشی‌ها کم کم بر غم‌ها
 نوسید و هر از احوال محترم خودتان یا خیر ساجد امیدوارم
 که لطافت پروردگار را فراموش نکنید. یاد دعا‌های خود و رزق
 نیازهای خالصانه خود خودتان را با خدا نزدیک کنید. انجای خود
 که لطف و کرم بشتی عنایت فرماید و صبر و بردباری را که از همه
 کارها واجب تر است به شما عنایت فرماید. امیدوارم خوش
 فرمایید خدمت خدا و عزیزان و دوستان مسنود دعا و صلوات
 خدا حافظ از صیبه یا سگاف زید دست راست خط خیر اول

بسمه تعالی

حضور محترم پدر و مادر و برادرانم دعا و سلام عرض میکنم. امیدوارم که همهٔ شما خوب و خرم باشید و در زیر سایهٔ پروردگار باکمال لطف و صفا و مهربانی زندگی کنید. خوشحالم که برایم نامه نوشتید و مرا از احوال محترم خودتان باخبر ساختید. امیدوارم که اطاعت پروردگار را فراموش نکنید. با دعاهای خود و راز و نیازهای خالصانه خود، خودتان را به خدا نزدیک کنید. از خدا می‌خواهم که لطف و کرم به شما عنایت فرماید و صبر و بردباری را که از همه کارها واجب‌تر است به شما عنایت بفرماید. امیدوارم خوش باشید. خدمت خواهر غریبم، مهربان و دلسوزم، مستوره دعا و سلام میرسانم. خداحافظ.

از جبهه، پاسگاه زید دست راست، خط اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بادیه دفران (برچشمه کبیر اعداء اسلام) کوران، برآورد و سلام بر آن پاک سرمدای اسلام از صدر اسلام تاکنون (حضور حضرت پروردگار و دعا و سلامی بر سر ما و حضور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم) با بیعت از غرب ایران میسر است و حضور همزمان برادران با اعلان و شهید به اسلام دعا و سلامی گرفته حضور و سلامی برادر عزیزم می و تمام وقت گذراند میسر است و حضرت خلدان لایم سزاوار دعا و سلام میسر است و از طرف من باقی بخدا میوم با اهل خانه لاله دعا سلام میسر است و گزارشات این سبب است **استبشید الحمد لله صبح و سلام هسته** . من با نفا تدری خط میزی تعلیم هستم . مادر تبه سید الشهدا سنگر شهید دارد و صبیح المناف هستم . پاره دلایم های من بعلی خوب است . بده آتیه چه روزی شب بخوان من میز اولیوه بودا و نشان های اندر می و خطی مانده که صفا دارد . میت دعا نماز همیشه صلواتی است با سلامی قدیمه و سلامی است با سلامی کرده های کشیم و کشته می شویم در راه خدا . من حال و احوال شما را از آن آنداشتی چقدر بود در روز کلاه قدیم در روز ششم و خطی چشمال شدم **حضور** و تا همیشه تا عمرت تمام کیور مراست تا حال هر چه گرومتا سازی خوشدانه آنجا برواک را سنی کرده ایم . و الحمد لله ما در این حیدر صبح شکره مطرح نماز است .

و امیدوارم که خداوند همه شما را صبح سلامت برآورد . طرز نامه ساری و سانی عزیزم و عرض همه شما را در خواستارم . ملاخص من بر روی بزرگوارم که برای من رحمت و نفع فراوان کشید و مرا بر دوش داده تا در روز دین خدا جدا کنم اگر چه مادر که امم خیل ناصت من است بر این مله را به عرض تمام میسر است . این روز وقت کار کردن و خود را بست این روز روزها ده بکفر و الهاد است . این به روماد که امم لایم هر چه شب شما در دل من ماندن بودی خوش است و هرگز موجودیت شما را بر او میز تراهم کرده و **الحمد لله** الحمد لله صبح سالم همی و همه شما همای این خوبید الهی را میایان بر سلامی که دست گرانهای شما را در من می شما باید و بر تو لاری خفتان بیغشده دعا نماز را فراموشی مکنید . دعا نماز بیونده همه تعلیمها خاطر است . در عرض تمام خود را دنیا را دنیا را در تمام روزها در پیروز روزهای اسلام

بسمه تعالی
روزه ۲۰ ابر ۱۴۰۱
ع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و با درود و سلام به روان پاک شهدای اسلام از صدر اسلام تاکنون. خدمت پدر بزرگوارم دعا و سلام میرسانم و خدمت مادر گرمی و عزیزم دعای گرم و سلامی بامعرفت، از غرب ایران میرسانم و حضور برادران بالیمان و متعهد به اسلام، دعا و سلامی گرم به حضور والای برادر عزیزم علی، غلام و محمّد کوچولو میرسانم و خدمت خولهران گرامیم صغرا و کبریا دعا و سلام میرسانم و از طرف من به دایی توکل و خاله مریم با لعل خانواده دعا و سلام میرسانم و اگر از حال این جانب خواسته باشید الحمدلله صحیح و سالم هستم. من با رفقا، توی خط مرزی تاجیک هستیم. ما در تپه سیدالشهدا سنگر داوود عبدالمناف هستیم.

پدر و مادر گرامیم جای من خیلی خوب است. ما در آنجا همچون شیر بر کافران می‌غریم و لرزه بر اندامشان می‌اندازیم. خدا می‌داند که چه قدر صفا دارد. همیشه دعا و نماز همیشه جنگ و ستیز با کسانی که به کشور و اسلام ما تجاوز کردند. می‌کشیم و کشته می‌شویم در راه خدا. من حال و احوال شما را از آق دلشی، پسر درویش، کلمه محمد درویش پرسیدم و خیلی خوشحال شدم.

فاصله ما تا عراقی‌ها ۳ کیلومتر است و تابه حال هرچه گروه شناسایی فرستاده‌اند، ما آنها را به درک واصل کرده‌ایم. الحمدلله ما در این چند مدت هیچ شهید یا مجروح نداشته‌ایم و امیدوارم که خداوند همه شما را صحیح و سالم بدارد. از خداوند تبارک و تعالی خوبی و خوشی

همه شما را خواستارم. به خصوص، پدر بزرگوارم که عمری برای من زحمت فراوان کشید و مرا پرورش داده تا در راه دین خدا جهاد کنم. اگرچه مادر گرامیم خیلی ناراحت من است؛ ولی باید این نکته را به عرض‌شان برسانم که این روزها وقت کار کردن و خوردن نیست. این روزها روز جهاد با کفر و الحاد است.

ای پدر و مادر گرامیم اگرچه مهر و محبت شما در دل من مانند نوری روشن است و هرگز مهر و محبت شما را فراموش نخواهم کرد. الحمدلله صحیح و سالم من و رفقایم این وظیفه الهی را به پایان می‌رسانیم گرچه وقت گران‌بهای شما را گرفتم ولی شما باید به بزرگواری خودتان ببخشید. دعا و نماز را فراموش نکنید که دعا و نماز پیونددهنده قلبها با خداست. دیگر عرضی ندارم، به‌جز دوری دیدار شما که امیدوارم به‌زودی تازه گردد با پیروزی رزمندگان اسلام بر کافران بعثی.

تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۰۲

ای فرزندان پر خیزش و این حرب چنانکه را در هم کوبید و سدام و رفتی تا چو ر
اورا به جهنم بفرستد (امام خیمسی)



خوست عالی، آن زمان آمد در ده سال آمد مقدّم رهبر کبیر انقلاب اسلامی

خست برده نماند هر جا که دعای سلام هست - باران از زمین آسمان می‌بارد و هر که از دعای سلام
برسانم خست خواهد گزاید و اگر کسی را دعای سلام می‌رسانم بر او سلام می‌رسانم
شماره از کتاب صادر شده است سلام آن زمان از زمین آسمان می‌بارد
الو الله رب هبتم لیه صلیت عزیزتانی عزیز کنتم ما الآن توی خطاستم
هم نردهای از آنرا را (خط تحلیلی کردند و سایر خط‌ها را در منطقه می‌بارد)
و در عهدت و التکرّف کنیم عزیزندگان اسلام نمودم سلام

که بیایم و مضمّن آید (طالعوت مبارک سلام در هر روز و هر روز در
مخزن در سراسر ما می‌نویسند) سلام که کوفتی
بدانسی کتابخانه شهید مطهری و شهادت کورسانی
به چینه چینه (مهدی پور)

خدمت عالی امام زمان و درود و سلام به مقدم رهبر کبیر انقلاب
اسلامی

خدمت پدر و مادر مهربانم دعا و سلام و خدمت برادران عزیزم علی،
غلام و محمد عزیزم دعا و سلام میرسانم. خدمت خواهران گرامیهم،
صغرا و کبرا دعا و سلام میرسانم. پس از عرض سلام، سلامتی شما
را از درگاه خداوند متعال خواستارم. اگر از حال اینجانب خواسته باشید،
الحمدلله خوب هستیم. باید خدمت عزیزان عرض کنم ما الان توی خط
نیستیم. همه نیروهای اراکی را از خط تخلیه کردند. شاید بخواهند ما
را به منطقه مهران ببرند و در عملیات والفجر به رزمندگان اسلام کمک
کنیم. فعلاً معلوم نیست که برای مرخصی به اراک بیاییم تا پایان
مأموریت. دیگر عرضی وجود ندارد، به جز دوری شما. به امید پیروزی
لشکریان اسلام بر کفر جهانی.

فعلاً ما در اهواز استراحت می‌کنیم. تمامی نیروهای اراکی هم‌اکنون
در اهواز هستند. شاید امروز و فردا در اینجا باشیم.

۱۳۶۲/۰۵/۱۱

این یک خدمت نجیبی است همراه ما و این را حفظش نکنید.
 که خدمت را خالص کنید برای خدا و در کنارش وظیفی.
 (امام خمینی)

خدمت پیرالاسم علی بن ابی طالب
 برادران عزیزم علی بن ابی طالب و دیگران در خدمت و راهشان گدا ایم دعا و سلام
 میرسانم و سلام جان این نامه را نزنند در خدمت ام یقین در دوستان که عرض می
 بود پس بعد از آن در عرض دُرمانند سخن این نامه را با او داده ام که در میان بیاید
 علامت عطف نیل به شماست این کرده بودم اگر توی نامه مناسبتی نفرستادی بهیچ
 دوستم برنج میاورد - یا میفرستد حق بر او علی

از طرف عباس (رضی الله عنه)

اگر میباید صلوة نعلیم سا لورا ۱۱۰۰

خواهش من است به برادر اکبر بیات محمدی دهید

چون به ما از نیویورک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

● صلواتی بر خاندان نبوتی ●
● ۵۹ ●

خدمت پدر گرامیم عبدالحسین رستمی دعا و سلام میرسانم. خدمت مادر مهربانم دعا و سلام میرسانم. برادران عزیزم علی، غلام و محمد را دیده بوسم. خدمت خواهران گرامیم دعا و سلام میرسانم. غلام جان! این نامه را تند تند نوشته‌ام. یکی از دوستانم عروسی برادرش بوده، دو روز مرخصی داده‌اند. من این نامه را به او داده‌ام که برایتان بیاورد. غلام جان! یک حلقه فیلم به شما سفارش کرده بودم، اگر توی نامه سفارشی نفرستادی، بدهید دوستم برایم بیاورد. به امید پیروزی حق بر باطل. از طرف عباس رستمی.

اگر می‌شود یک حلقه فیلم ساکورا ۱۱۰ برایم بفرستی. خواهش مند هستم به برادر اکبر بیات تحویل دهید. جواب نامه‌ها را بنویسید.

۱۳۶۲/۱۰/۲۸

منی با زنی مادر من نامم ای ساری شب روزی در درونج بود ای مادری که هر طبع خویش را حتی
 را از نیت برین راند که تا من را به این دو قامت برساند ای مادر که در درونج در دست آورد دل من
 در دل تو بود ای که غلامم غذا را تو بود و راه حینم را حتی تو بود ای مادری که آفت زهر کشیدی
 آنقدر زحمت و درد و بیخ و سخت را بجان خریدی. بیاد دارم آن زحمت های ده را
 بیاد دارم آن سخت ها و ناروایی را شنیدی و در بر آن سکوت همه اعتباری کردی
 در این مرتبه محبت ها شنیدی **صدا ده زامین مردم شنیدی**
 و صدا ده از تو خاصا بی عا جز این دارم **صدا ده جان که کنی ای مادر** ● در شهادت
 چنان گریه ای کن که دل و لب در شهادت را اجدان شنیدیم فراهانم گویم همه مراد
 کشته و در میگ من هرگز تا راحی به خود راه ندهد و اگر از دست من ناراحی داشت بخاطر خدا بیگند
 و منی با تو برادر ام کوزه نماز و دعا را تو که شنید در صفت های مبارزه در بر این عالم **صدا ده شنیدی**
 پور سار و عزیزم من در این مدت ۳ سال سبک ۵ روز از ۱۳ سال و ۲۵ روز و ۱۳ روز **سال ۱۳۶۲**
 روزها غذا دارم که شفا دارم قصای آنها را بپذیر و آنرا بیدار شده حتی بگردن من داشت
 حتی آنرا به او بدهید **خدا آرمیده و امنی و سعادت شنید شدن نصیب شود** همه شما را شفاست ای من
 هر روز دگر ترا سیاس میگویم بخاطر اینکه من صیغه داری حیان داری روزیم داری
 بعد دگر را بیدار مادم را از سن راحی و شنود بگردان
 هر روز دگر را راحی جز این جان تا قاین که به اینهاست عطا فرمودی در راه خدا ای من جانم
 و از تو طلب مغفرت و ای منم

بسم الله الرحمن الرحيم

● صلواتی بر خدیجه چوبی

● ۶۱

سخنی با تو ای مادر فداکارم ای مادری که شب و روزت درد و رنج بود ای مادری که هر طعم خوش راحتی را از تنت بیرون راندی تا من را به این قد و قامت برسانی. ای مادریکه درد سر من، دردسرت و درد دل من، درد تو بود. ای که غذایم غذای تو بود و راحتیم راحتی تو بود. ای مادریکه آن قدر زجر کشیدی، آن قدر زحمت و درد و رنج و مشقت را به جان خریدی. به یاد دارم آن زحمتهایت را. به یاد دارم آن تهمتها و ناروایی را که شنیدی و در برابر آن سکوت اختیار کردی. در این مدت چه محنتها کشیدی شماتتها از این مردم شنیدی حالا از تو تقاضائی عاجزانه دارم مرا حلال کن ای مادرم در شهادتم چنان گریه نکن که دل و لب دشمنان را خندان کنی و به خواهراتم بگویید همه مرا حلال کنند و در مرگ من هرگز ناراحتی به خود راه ندهند و اگر از دست من ناراحتی داشته‌اند به خاطر خدا ببخشند و سخنی با برادرانم هرگز نماز و دعا را ترک نکنید در صحنه‌های مبارزه در برابر ظالم بایستید. پدر و مادر عزیزم من در این مدت دو سال جنگ، پنج روز از پارسال (۱۳۶۱) و ۲۵ روز از سال ۱۳۶۲ روزه قضا دارم که تقاضا دارم قضای آن را بگیرید. اگر کسی پیدا شد که حقی بر گردن من داشت، حق او را به او بدهید. به خدا اگر شهید واقعی و سعادت شهید شدن نصیبم شود، همه شما را شفاعت می‌کنم.

پروردگارا! ترا سپاس می‌گویم به خاطر اینکه بمن حیا دادی. جان دادی. روزیم دادی.

پروردگارا پدر و مادرم را از من راضی و خشنود بگردان.
پروردگارا این جان ناقابل که به اینجانب عطا فرمودی را در راه [تو]
فدایش می‌کنم و از تو طلب مغفرت می‌نمایم.
وصیت‌نامهٔ عباس رستمی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این يك دست غیبی است همراه ما و این را حفظش بکنید ، حفظ به این است
که خلعت را خالص کنید برای خداوند تبارک و تعالی.
(امام خمینی)

(قرآن کریم) آنک که در راه خدا با جان و مال و جانان جهاد
کود و اولاد و وطن خود فریب گشتند بدینست که آنان نزد خدا اجر عظیم دارند
پیر و بزرگوار است بلای جانمان که خداوند در راه خدا در پی خاص حفظ
کند و هر چه میل خاد متعالی بدین گشته و آنرا امتنا را نصیب کن کرد است
که در جهاد بپرنگرد ، برای خدا دین او شکر است که هم برایشی که شانه خداست با عزیز
خدمت بده بخیزیم دعاه سلام میروسانم خدمت مادر مرا و دعا و سلام میروسانم
خدمت برادرانم بخیزیم علی و غلام و محمد حسین آجیب معا و سلامی مخصوص میروسانم
حفظ حقتم فرموده ایم مستوره و عنوا و کبر دعا و سلام میروسانم زنایم نمود
سلام میروسانم خدمت حاجی و خاله و وند و توبه و با با انظلام مر سید و سید و سید

→ (در این بخش صلوات بکنید) →

→ (در این بخش صلوات بکنید) →

دعا و سلام میروسانم عمومی و دعا و سلام میروسانم خیر و خوبی همگی همی را از درگاه
خداوند متعال خواست دارم امید دارم که در روز سلیمان در روز حکام متعالی خوش فرزند
بلایم هرگز از حال این جانب فراموش نگردد بجز آنکه بجز آنم هیچ بدو را بدین نیست
بجز روزی دیدار شما
علام جان در روز یکشنبه ۳۱ آذر آنگاه که مناروی و کینه نامه بر خدمت ش
برستم رسیدن از دیدن آن بسیار خوش شامتم بدلتتم جو روز خبر برده بودم بآلت
سندگی و دعا طلبتس : اهدا کردی بود در دست غمگین بودم بجز آنکه بجز آنم بجز آنم بجز آنم
با اسیر روزی حق بخوابم .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آنان که در راه خدا با جان‌ها و مال‌هایشان جهاد کردند و از وطن خود غریب گشتند، بدرستی که آنان نزد خدا اجری عظیم دارند. (قرآن کریم)

پدر عزیزم ناراحت مباش. همانا که خدا فرزند ترا بارها در [پناهِش] حفظ کرده و هرچه میل قادر متعال بوده گزشته و این افتخار را نصیب من کرده است که در جهاد پرشکوه برای حفظ دین او شرکت کنم. براستی که شما نزد خدا بسیار عزیزید. خدمت پدر و مادر عزیزم دعا و سلام میرسانم. خدمت برادران عزیزم، علی و غلام و محمد چشم آبی دعا و سلام مخصوص میرسانم. حضور محترم خواهر مهربانم، مستوره، صغرا و کبرا دعا و سلام میرسانم. خدمت زنداداش خود سلام میرسانم. خدمت دایی و خاله، ننه طویلا، بابا نظام، سعید و مهدی موسی دعا و سلام میرسانم. عمو علی را دعا و سلام میرسانم. خوبی خوشی همگی شما را از درگاه خداوند متعال خولستارم. امیدوارم که در زیر سایه پروردگار متعال خوش و خرم باشید. اگر از حال اینجانب خولسته باشید، بحمدالله برقرارم. هیچ ملالی در بین نیست، بجز دوری دیدار شما.

غلام جان روز یکشنبه دوم بهمن ۱۳۶۲ یک پاکت سفارشی و یک نامه پرمحبت شما به دستم رسید. از رسیدن آن بسیار خوشحالم. البته دو روز در راه بوده پاکت سفارشی دو قطعه فیلم عکس ۱۱۰ دوازده عددی بود. درست فرستاده بودید. دیگر عرضی ندارم بجز دوری شما. به امید پیروزی حق علیه باطل. ان‌شاءالله شاید یک ماه آمدم مرخصی. ما تا به حال خط نرفته‌ایم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلَا تُحْسِنُوا الصَّلَاةَ الَّذِينَ آمَنُوا حَتَّىٰ يَخُوضُوا فِي الْمَوَاطِنِ الَّتِي يُنذِرُكُمْ لِهَا لَعْنَةُ اللَّهِ لَئِن كُنْتُمْ تُحْسِنُونَ الصَّلَاةَ أَتَمْتُمْ بِهَا النَّيْمَ وَاللَّهُ يُنذِرُ الْمُكَذِّبِينَ

البتة نیندر آید (سعدان) راه خدا مرده اند که از نزه به حیات آید بسند و در نزد خدا منعم خواهد بود آنان فضل و رحمتی که از خدا نصیبشان شود مانند و به آن زمین که هنوز به آنجا نرسیده و بعد از آنجا به آنجا نرسیده است از خدا نرسیده باشد و از نرسیده تا به آنجا نرسیده است و آنها را بشارت رحمت و فضل خدا دهد و اینکه خدای تعالی اجر این ایسان را ضایع نگذارد.

(تألیف علی عباس رسته فرزند - عبدالحسین رسته و تاریخ تولد ۱۳۴۶ است بخدا در دستای بنی نوره)

اَسْمَدَانَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ وَرَبُّهُمُ الرَّحْمَنُ اللَّهُ وَاسْمَدَانَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ

ای پروردگار بزرگترین سعادتی که در میان ما انسانان سرگشته ای که در این دنیا در راهت با شکلی
 آیم پروردگارا چه سعادت و نصیبی که در این دنیا ما انسانان در سنده است بجز آنکه تو را عبادت و تو این سعادت را دادی
 است نصیبی که در این دنیا ما انسانان سرگشته ای که در این دنیا در راهت با شکلی
 گزاشته و توانایی و قدرت و فیروزی و بزرگی به این بند از این راهت ای شکو گزار در گناه گناهان بسیار
 خدایا این در این راهت بی پناه و غریب در این دنیای بیگانه ای که در این دنیا ما انسانان سرگشته ای که در این دنیا در راهت با شکلی
 خدایا همه سعادت و کمال و گناه کبیرم فقط نزد تو جلوه پاک رحمت و عظمت و رحمتی تویی که این سعادت
 در سعادت است از ما بزرگوار سعادت را بسوزنند بجز در آن دهر و مادام را از این راهت خوشتر و بزرگوار
 دهال آتوای پروردگرم و با در سعادت و قرآن سیرانی و لطف و صفای شما ای پروردگرم عزیزم که در این دنیا
 خوشتر و خدایا که در این دنیا ما انسانان سرگشته ای که در این دنیا در راهت با شکلی
 آنکه در این دنیا ما انسانان سرگشته ای که در این دنیا در راهت با شکلی



بنیاد آن و برادران و وصیت می کند شما در میان من کنی و غزالی کنی که دل دشمنان اسلام
 از این عمل فوصال شود و در جهان من در طول این صفت است صعداً ۷ روز روز از سال ۱۳۶۱
 ۱ و ۳۰ روز از سال ۱۳۶۲ مقرر کردم که باید در آن روز مشورتی آن را با یک نفر از علمای صاف کنید
 در جهان اگر مشورت شد و مشورت شد در درگاه خداوند تعالی قبول گشت در صورتی که در اول وصیت
 مذکور شده است ام شما شفاعت ما هم و همچنین مادرم و دیگران را بلا آخر کاری نکنید که دشمنان را ^(غ)
 من فوصال شوند و اگر میفرمایید میفرماید و اگر در راه خدا گشته شوم باز هم میفرماید از تمامی دوستان
 و رفقای که من با آنها سروکار داشته ام حلال گشته بگویم بخوانید و هر کس را حلال کرد حلالش می کنم و شوق
 تمام من از هر کاری که میفرمایید بجز آنست که بخواهم بیایم و در آن بین داده و حاضر هستم که آن بوی بیاید
 مورد دم آخر وصیتی که به شما دارم مرا در منزل شهدای آنکس بخانک بسیار دیدم ای ای دم برای همه شما
 آنچه بعد از آن در این راه است بسیار است و نگاه نیستید به خانان که میفرمایند: ای ای که فرزند اسلام می بیند
 و در برابر این اسلای بی تفاوت هستید آیا شما به نگرینید نمی بایستید آیا شما خود را نمی شنید که شهدای
 بلوی شما را بگذرد اسرار در قیامت جلوی شما را بپوشاند یا بگشاید امید امر اطهار را ام من موی می را بگیرند
 پس موقوفتان را که کثیر و ای نانواده ای شهدا ساد با سید ای ساد که در راه نبات اسلام گام برداشته
 و فوصال شود ای فرزند ای ناخوش ای دل شکستگان ای تاتان رمانا ساد با سید که شما را سنگلاخ دو مانده
 ای هوای نفسانی مرا بجا خود گذارید ای زبان سخن را شکر و کوی حاطب باش که غیبت و شتمت شری که
 نه تو در آنش جهنم خواهی سوخت: ای خدا من ترا بایه زبانی شکویم معبود من ترا با چه لفظی بیان کنم
 هر لفظی که بکار ببرم ضایع می آید و صفت تو ندارد و زبانی شکویم زاریت را ندارد پس ای خدای معزبان در همه جا

پناه به تو می برم و هر روز از تو می سپارم
 با سوره ۵۴: ۱۰۰ است

۶۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

● صلوات و قیامه چو نبی ●
● ۶۷ ●

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ
خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ
وَأَنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ (آل عمران)

البته نپندارید (شهیدان) راه خدا مرده‌اند؛ بلکه زنده به حیات ابدی شدند و در نزد خدا منعم خواهند بود. آنان به فضل و رحمتی که از خدا نصیبشان شده شادانند و به آن مؤمنان که هنوز به آنها نپیوسته‌اند و بعداً پی آنها به راه آخرت خواهند شتافت، مژده دهند که از مردن هیچ ترسی نداشته باشند و از فوت متاع دنیا هیچ غمی نخورند و آنها را بشارت بنعمت و فضل خدا دهند و اینکه خدای تعالی اجر اهل ایمان را ضایع نگذارد.

(نام من علی عباس رستمی فرزند عبدالحسین رستمی. تاریخ تولد ۱۳۴۶ لست. محل تولد روستای نبی‌دره)

لَشَهِدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشَهِدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ أَشَهِدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ:
ای پروردگار بزرگ بخون شهیدان و گلگون کفنان سوگند یاد می‌کنم که تا جان در نفس دارم در راهت جان نثاری کنم. پروردگارا چه سعادت‌ی نصیبم کردی تا در میان خالصان رزمنده‌ات بچنگم و تو این سعادت را که شهادت لست نصیبم گردانیدی. ترا شکر می‌گویم. خدایا ترا سپاس می‌گویم که رحمت و وسعت‌ات را در اختیار این بنده ذلیل گذاشته و توانایی، قدرت، خبر و برکت به این بنده ارزانی داشته‌اید

شکر گذار درگاه قادر متعال هستم. خدایا من در این وادی بی پناه و غریب و در این دشتهای بیکران، تنها پناه خود ترا می بینم و پناه به تو می برم. خدایا ما همه معصیت کار و گناه کاریم. فقط نور و جلوه پاک رحمانیت، عظمت و رحیمی تو را می خواهیم. این سعادت که شهادت است از ما مگیر و شهادت را سرمنزل مقصودم بگردان پدر و مادرم را از من راضی و خشنود بگردان

و حال با تو ای پدر گرامیم و مادر مهربانم قربان مهربانی و لطف و صفای شما ای پدر و مادر عزیزم گرچه نتوانستم وظیفه خودم را ادا کنم ولی در این دم آخر از شما می خواهم که در شهادت من هرگز پیش روی هر کس و ناکسی گریه نکنید و حرفی بزبان میاورید که از شنن یک انسان مسلمان خارج باشد.

به خولهران و برادرانم وصیت می کنم، نکنند شما در مجالس من گریه و عزاداری کنید که دل دشمنان اسلام از این عمل شما خوشحال شود.

پدر جان من در طول این مدتی که جنگ است، حدوداً هفت روز روزه از سال ۱۳۶۱ نگرفته ام و ۲۳ روز از سال ۱۳۶۲ نگرفته ام که امیدوارم اگر می شود قضای آن را گرفته و یا کفاره آن را بپردازید. پدر جان اگر شهید شدم و شهید شدنم در درگاه خداوند متعال قبول گشت، در صورتی که در اول وصیت مزبور به شما گفته ام، شما را شفاعت می کنم و همچنین مادرم و برادرم را. بالآخره کاری نکنید که دشمنان از شهید شدن من خوشحال شوند. اگر شهید نشدیم، پیروزیم و اگر هم در راه خدا شهید شویم باز هم پیروزیم. از تمامی

دوستان و رفقایمی که من با آنها سروکار داشتم حلالیت برابم بخواهید و هرکس که مرا حلال کرد، حلالش می‌کنم. (شخصی بنام حسن احمدی موقعی که می‌خواستم به جبهه بیایم ۶۰ تومان به من داد که خواهش‌مند هستم که آن را به وی پس دهید) در دم آخر وصیتی که به شما دارم، مرا در گلزار شهدای اراک به خاک بسپارید. ۶۹

● وصیتی به کسانی که آگاه نیستند؛ ای کسانی که خود را مسلمان می‌پندارید، در برابر مسائل اسلامی بی‌تفاوت هستید آیا شما به فکر مردن نیستید. آیا شما هرگز فکر نمی‌کنید که شهیدان جلوی شما را بگیرند. اُسرا در قیامت جلوی شما را بگیرند. آیا فکر نمی‌کنید ائمه اطهار، امام حسین (ع) جلوی شما را بگیرند. پس فکر خودتان را کنید .

ای خانواده‌های شهید، شادباشید ای کسانی که در راه نجات اسلام گام برداشتید، خوشحال شوید ای فریادهای خاموش، ای دل‌شکستگان، ای قامتان رعنا، شادباشید که شما رستگاران دو عالمید.

مبادا ای هوای نفسانی مرا به حال گذارید ای زبان سخن را شمرده گوی مواظب باش که غیبت و تهمت نزنم که تو در آتش جهنم خواهی سوخت؛

ای خدا من ترا با چه زبانی شکر گویم. معبود من تو را با چه لفظی بیان کنم. این لفظی که به کار می‌برم، این زبانی که وصف ترا ندارد و یاری شکر گزاریت را ندارد. پس ای خدای مهربان در همه جا به تو پناه می‌برم و پدر و مادرم را به تو می‌سپارم.

به امید دیدار تا روز قیامت - ۱۳۶۲/۱۱/۴

بسم الله الرحمن الرحيم

این يك دست غیبی است همراه ما و این را حفظش بکنید ، حفظ به این است
که خدمت را خالص کنید از ای خداوند تبارک و تعالی .

(امام خمینی)

● صلوات و قیامه چوبی ● ۲۱ ●

حضرت محمد بن عبدکریم دعا و سلام میرسانم تیر از غفر سلام سلامت شما
 از در کفایت قدرت تعالی خواستارم خدمت جادو برانم دعا و سلام میرسانم
 بر این عرق چشم سلام از در درگاه تعالی خواستارم خدمت بزرگان
 عزیزم علی (علیه السلام) و محمد (صلی الله علیه و آله) دعا و سلام میرسانم خودی و فرشی اسما
 بزرگان عزیزم را از درگاه خداوند تعالی خواستارم امیدوارم که دعوات و بجزوی
 و فرموده الهی حضرت محمد و اهل بیت مستور با فضل خانزاده دعا و سلام میرسانم
 و خدمت خود را بر ابراهیم و زهره را نیز دعا و سلام میرسانم هم از غفر سلام سلامت
 همه ما از درگاه خداوند تعالی خواستارم از طرف من به طعم و دلی در کون و بایناظار هم
 تمام و غرض من با اهدن خانزاده دعا و سلام میرسانم محمد الامین را تو بر روی زمین سلام
 نامه ای نوشته بودم که برایم یک صلوة قیلم الا نوشتید که شما هم برایم فرستادید آمد از شما لاله
 تشکر دارم و ضمناً به ایتقان نیز در کتب نامه که برایم فرستادید برسد به دستم رسید
 که خطی از شماست که در عرفان شما بخندید و در بارها امیدوارم که بنده را بخندید

سید محمد علی
 ۱۳۷۷ رابار ۲۰
 تهران

جلال خنده از غفر سلام
 که برایم برستان رسید یاد

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور محترم پدر گزلمیم، دعا و سلام میرسانم. پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. خدمت مادر مهربانم، دعا و سلام میرسانم. پس از عرض سلام، سلامتی شما را از پروردگار متعال خواستارم. خدمت برادران عزیزم، علی قربان، غلام عباس رستمی و محمد رستمی، دعا و سلام میرسانم. خوبی و خوشی شما برادران عزیزم را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم که اوقات را بخوبی و خوشی بگذرانی. حضور محترم خواهران مهربانم، مستوره، با اهل خانواده دعا و سلام میرسانم و خدمت صغرا، کبریا، اکرم و زهران نیز دعا و سلام میرسانم. پس از عرض سلام، سلامتی همه شما را از خداوند متعال خواستارم. از طرف من به خاله و دایی توکل و بابا نظام و همه ی قوم و خویشان با اهل خانواده دعا و سلام می‌رسانم. چند کلامی با تو برادر عزیزم، غلام نامه‌ای نوشته بودم که برایم یک حلقه فیلم ۱۱۰ بفرستید که شما هم برایم فرستادید، آمد. از شما کمال تشکر را دارم. ضمناً ۱۰۰ تومان نیز برایم در یک نامه فرستاده بودید بدستم رسید که خیلی از شما متشکرم. دیگر عرضی ندارم، بجز دوری دیدار از شما. امیدوارم که بزودی تازه گردد.

جواب نامه را بفرستید که بدانم بدست‌تان رسیده یا نه.

عباس رستمی ۱۳۶۲/۱۱/۰۷

(هسته ای مادر) عیاشی رکنی
 عرقه بخون و در پیوسته ای مادر نشسته مهری در سنگ ای مادر
 از جرات بند نیست ز بندش خار و دراهی بچو خاوندش
 سراغی قرار بیا فرزندش نه او حین من ایوم ای مادر
 نشسته مهر در سنگ ای مادر
 عرقه بخون در دید پیغم ای مادر
 سو که من مادر کنی عزیزی ز دیانت نما خون چکر مهر مادر
 ز استقامت ای ز هجر یاری ز جنت به هدرت رهبر ای مادر
 موز سنگی غم ازب انبی عیب صفائی دار و نماز شب اینبا
 لا ذکر خدا اتم بر دم لب اینبا که میهد لور زدیوم ای مادر
 نشسته مهر در سنگ ای مادر به جبهه مشغول جنب بردم من
 ز سنگ آفت بهشت بردم دعائی ای مادر به برنگردم من
 به نور نمازت بر سر ای مادر نشسته مهر در سنگ ای مادر
 سر آرزوی نهادت بر سر است ~~خس~~ آرزوی گریه بر سر است
 ای دوستان ای باران آرمین بفرستندام راه من ای گمبورد
 ساعت صلوات ۱۳۶۲/۱۱/۲۶

هم‌سنگرم مهدی

غرق به خون گردد پیکرم ای مادر
نشسته مهدی در سنگرم ای مادر
اگر جوانت بندی گسست از بندش
نمی‌رود راهی بجز خداوندش
مرا خمینی خواند به‌جای فرزندش
که او حسین و من اکبرم ای مادر
نشسته مهدی در سنگرم ای مادر
غرق بخون گردید پیکرم ای مادر
به سوگ من مادر مکن عزاداری
ز دیده‌ات منما خون جگرم مادر
ز استقامت کن ز رهبرم یاری
ز چشم به‌صورت رهبرم ای مادر
مرز سنگرها فروغ رب اینجا
عجب صفایی دارد نماز شب اینجا
ذکر خدا دائم برد به لب اینجا
که می‌دهد شوری دیگرم ای مادر
نشسته مهدی در سنگرم ای مادر
به جبهه مشغول جنگ بودم من
ز سنگر آهنگ بهشت کردم من
دعا کن ای مادر که برنگردم من

می‌شود شهادت، هست بر سرم ای مادر
نشسته مهدی در سنگرم ای مادر
مرا آرزوی شهادت بر سراسر
مرا آرزوی کربلا بر سر است ای دوستان
ای یاران اگر من شهید شده‌ام راه مرا پی گیرید...

ساعت ۱۰ صبح ۱۳۶۲/۱۱/۲۶ - عباس رستمی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَدَن ۲ رَسْمَتِ نَامِه رَسْمَتِ
 وَلَا حَسْبُنَا الذِّمَّةُ نَحْنُ كُنَّا فِي نَسَبِ اللّٰهِ اُمَّلًا تَابِ اٰهِنَاةً مَعْنُوْرَةً نَحْنُ نَحْنُ نَحْنُ
 ای حیات با تو در ای سکنیم باهت زیبا نیما حیات باهت ظاهر جلال و جبروت باهت کوهها و آسمانها و دریا
 و صحرای باهت و جرد و داعی سکنیم یا قلب سرزانی و غل خود به سرکه خدای خود میزیم و از حقه حین جسیم و میزیم
 ای پای من ایمنم چاکلیز صیدم که در حقه سماقیه کور صحت از قیام در بدد ای صیدم ندکا وید میرا تمه
 به خویان من مشتاقانه به سره شهادت صاعقه و از حرکت در میآید! غمنا آرزو از آرزو از ایم دارم با
 این لحظات صفا لفظ مداع بازی و عالم لحظات من و بدور و گاه لحظات و من در بر هر حرکت
 خدا ساختار آفریدنا اورا بر صحتند آمد در نظرت او باز نه از حقت خرد است تا اورا بر هر حرکت نه
 و اثار در قد عشق انسان خدا و در شدید تو بنی نیک شهادت میرسد در تمام شهادت انسان
 هر صفتی خود را خدا : و عاشقانه قربانی خدا میکند و در اوج و فنا میرسد که نوراً و مستقیماً به خدا متصل میشود و در فنا
 محو میگردد در وجود خدا حیات ابدی می یابد و در اوج صعد و معراج می فرود می آید ای از عشق و ایثار
 و فنا میرسد که نوراً و مستقیماً به خداوند متصل میگردد .



برای خدایم بار بار می آید و در هر دو عالم فریاد من است ای کرم

بناظر خرا بناظر ای زمان در حرکت من گویم بکنید

اگر کرمی ای لیدر خرا مظلومیت صبی گویم بکنید

تبارک و تعالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلاتَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَمُوتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ
يُرْزَقُونَ

ای حیات با تو وداع میکنم. با همه زیبایی‌هایت، با همه مظاهر جلال
و جبروت، با همه کوه‌ها و آسمان‌ها و دره‌ها و صحرالها. با همه وجود ۷۷
وداع میکنم. با قلب سوزان و غم‌آلود به سوی خدای خود میروم و از
همه چیز چشم می‌پوشم. ای پاهای من! می‌دانم چابکیدی. می‌دانم که
در همه مسابقه‌ها گوی سبقت از رقیبان ربوده‌اید. می‌دانم فداکارید.
می‌دانم که به فرمان من مشتاقانه به سوی شهادت صاعقه و بحرکت
درمی‌آید! من آرزوی بزرگ‌تر از این دارم! این لحظات حساس، لحظات
وداع با زندگی و عالم، لحظات لقاء پروردگار، لحظات رقص من در
برابر مرگ... باید زیبا باشد. خدا انسان را آفرید تا او را بپرستند و در
فطرت او جاذبه از عشق گذاشت تا او را بسوی خود بکشاند و ایثار در
قله عشق انسان بخدا و در شدیدترین تجلیاتش بشهادت میرسد. در
مقام شهادت، انسان همه هستی خود را عاشقانه قربانی خدا میکند و
در اوج و فنا میرسد که فوراً و مستقیماً به خدا متصل میشود و در راه
خدا محو میگردد و در وجود خدا حیات ابدیت می‌یابد و در اوج صعود
معراجی خود، به ملکوت اعلی، بقله‌ای از عشق و ایثار و فنا میرسد
که فوراً و مستقیماً به خدا متصل میگردد. برای چندمین بار به
شما ای برادران و ای پدر و مادر عزیزم سفارش می‌کنم، بخاطر خدا
بخاطر امام زمان در مرگ من گریه نکنید اگر گریه میکنید بخاطر
مظلومیت حسین گریه کنید.

عباس رستمی

پیر و مادر گرامی را من راه الهی و راه اولیاء العظام است در پیش من
 نارا حتی بخیزد راه بندید چون کله اینی بیدار خدا در دوشی از دنیا می رود هر پیش
 در دورنگار پس از تیسیم دایم لیس همه زنگار گنیزد در دست است که من در برابر
 همه در دنیا و زحمات من کار نکند که ام ولی شای بی اجر نیست و خداوند
 بیرون شای ترا قرب تربیت نمودید اجری بسیار بزرگ اعطای فرمایید هر چه
 پیر و مادر گرامی آرزوی برگردن من در این راه حلال کنید زیرا من به لطف و مهربانی
 شای دل سپیدم ام که در آخرت آرام و در نزد پیوسته کار آرام گنیزد و در پیش
 در کار بزرگ فزونی دارم راه هر ایمن گنیزد تا به سعادت و سعادت عینی
 رسند و هیچ نماز در روز را ترک نکنند نه اگر کسی از گنیزد به یاد است را ترک کند
 کاخر و توبه در آن عزیزم حتی برگردن من در این حلالم نمازید
 چونکه من در این دنیا نیستم تا حق عیالی بهم خدایا بیاید و من توفیق
 طلعت و بندگی خودت بده در ضمن عیالی نماز فضا و روز و فضیلام
 بدست آن مینوروز است در پیش عیالی من گرفتار بود
 از توفیق تو توفیق شمار انصاف در مقابل من استم دارم
 در حفظ عیالی خدا حافظ با امید دیدار در روز جزا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پدر و مادر گرامیم راه من راه ائمه و راه اولیا الله است. در مرگ من ناراحتی به خود راه ندهید چون که این بنده خدا روزی از دنیا می‌رود و پیش پروردگارش از نتیجه اعمالش روزی می‌گیرد. درست است که من در برابر همه رنج‌ها و زحمات شما کاری نکرده‌ام ولی کار شما بی‌اجر نیست و خداوند چون شما مرا خوب تربیت نموده‌اید، اجری بسیار بزرگ عطا می‌فرماید.

پدر و مادر گرامیم اگر حقی بر گردن من دارید، مرا حلال کنید زیرا من به لطف و مهربانی شما دل‌پسته‌ام که در آخرت آرام و در نزد پروردگارم آرام گیرم و خولعش دارم که برادرانم راه مرا پیش گیرند تا به سعادت و نیک بختی رسند و هیچ نماز و روزه را ترک نکنند که اگر کسی این‌گونه عبادات را ترک کند، کافر است. اگر برادران حقی بر گردن من دارید، حلالم نمائید چون که من در این دنیا نیستم تا حق شمارا بدهم.

خدایا به برادرانم توفیق طاعت و بندگی خودت بده در ضمن مقداری نماز قضا و روزه قضا دارم که مدت ۲۳ روز است. در غیاب من گرفته شود. از خداوند توفیق شمارا خواستارم. خداحافظ به امید دیدار در روز



حضرت علی (ع) فرمودند که زود است کردهی از غرب بیایند به فلسطین و دولتی تشکیل دهند حاضرین سوال کردند مگر عرب کیاست (در این زمان ملت عرب کجا رفته اند) فرمودند عرب هستند لکن اختلافات و تفرقه های کونا کون کردهی چنان حاکم شود و اختلاف ایجاد شود که قدرت جلو گیری از آنان سلب می شود سوال کردند که این مدت طولانی خواهد شد فرمودند: که زود است جمعیتی از راه عراق بی چینی را افزاشته در آتوقت باک دعدمی بین مسلمانین و اعراب حاصل شود و جنگی سخت بوجود آید و آنقدر از یهود بکشند مثل فصاب که گوسفند را بکشد و از رویش آنان عبور کنند احدی از یهود در فلسطین باقی نماند. کتاب جفر المطبوع سال چاپ ۱۳۴۰

به رزمندگان عزیز در جبهه های جنگ تقدیم می کند.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
وَالْخَبِیْرَ الَّذِیْنَ قَتَلُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْرًا تَابَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ وَرَبِّمُمْ بِرِزْقُوْهُمْ

((سمان بمرتبه آنان در در راه خدا قسم شده اند مرده اند بگله آنان زنده اند))
((لا و نزد خدا روز میگذرد))

وَاللَّیْلَ عَشْرًا وَالسَّعُوْا وَ الْكُوْثُرَ وَاللَّیْلَ اِذَا سِیرَ ...

قسم به صبحگاه و شبهای دهگانه و صفت و طاق و قسم به شب هنگام آمدن در حال رفتن است .
آری آنتی شب در حال رفتن است و در حال آمدن نادیدان خوار انصار خدا
از شهدای بیباکها بر فراز خالریها اند که در دامانده سینه ها میمانند شده و ای مومنان
سخن را رکنار مسلسلستان آواهی است و ششغ نور از برگ گناهستان ستایید .
آری نتج قریب است و در صل نزدیک بار زیارت بسند بر غنر وضو بگیر و راه کرد لا احک
شهدان بگذرد سلاح بر کمر کن بر روی زمین است نه آخرین یا الله در دستهای خون
گین آمدند و ببالش یا حسین گویند بی پیش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند؛ بلکه زنده‌اند
و نزد خدا روزی میگیرند.

وَالْفَجْرِ؛ وَآيَاتِ عَشْرِ؛ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ؛ وَالْيَلِ إِذَا يسر...

قسم به صبحگاه و شبهای دهگانه و جفت و طاق و قسم به هنگامی که
در حال رفتن است آری اینک شب در حال رفتن است و فجر در حال
دمیدن. نادیان نور انصار خدا از مشهد جبههها بر فراز خاکریزها ندا
در داده‌اند که سپیده عیان شده، آوای مرغان سحر راه رگبار مسلسلشان
گولهی است و ستیغ نور از برق نگاهشان می‌تابد. آری، فتح قریب
است و وصل نزدیک. بار زیارت ببند بر خیز وضو بگیر که راه کربلا از
خاک شهیدان میگذرد. سلاح برگیر کفن برپوش دیر نیست که آخرین
لالهها در دشتهای خون طنین افکند و به دنبالش یا حسین گویان
به پیش...

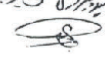


حضرت علی (ع) فرمودند که زود است گروهي از غرب بيايند به فلسطين ، دولتي تشكيل دهند حاضرین سؤال کردند مگر عرب کجاست (در این زمان مله عرب کجا رفته اند) فرمودند عرب هستند لکن اختلافات و تفرقه های کویا کون کردهی چنان حاکم شود و اختلاف ایجاد شود که قدرت چلو گیری از آنان ملیمی شود سؤال کردند که این مدت طولانی خواهد شدنی بودند؛ که زود است جمعیتی از راهی انبیر چمی را افزاشته در آوقت يك وحدتی بین مسلمین داعراب حاصل شود و چنگی سخت بوجود آید و آنقدر از یهود بکشند مثل قصاب که گوسفند را بکشد و از روی دیش آنان عبور کنند احدی از یهود در فلسطین باقی نماند. کتاب جفر المعطوع سال چاپ ۱۳۴۰

به روزندگان عزیز در جبهه های جنگ تقدیم میکنند. تاریخ

به نام الله یا سدر حرمت خون شهیدان بزرگوار اسلام بر هر کسیر انقلاب اسلامی ایران و یاد درود و سلام به کل
 رولان یا کاس شهیدان ما ، به سلام به سیدک مبارک پدر بزرگواران ارجان عزیزتر هم عبدالحسین
 رستمی و به سلام به سیدک مبارک مادر گرامی (همم) مادر مبارک ارجان عزیزتر هم حضور مبارک برادر
 عزیز خود علی قربان و به حضور و سلام به برادر خودیم نعلی عباس رستمی و حضور عرض در سلام به سید
 مبارک شکرگراهی برادر خودم و به سلام به حضور خراهران مهران و صمیمیم حضور
 آرزو حال اینی زهر استیم یا شهید الله غروب هستیم به بروجان من در جبهه یا سنگاه زید هستیم جانی که
 ستم در جبهه رمضان در آن بودم جای ما بسیار خوب است دیگر مثل اول حبل نیست که
 علم را شنیده ایم ، آب سنگهای تخی داریم که توب هم به آنان بکار نیست ما فقط در خط ساعت در شب الهجانی
 میرویم و رفتنای جمیع ما را می بر نردیل شهدهای به خرسهر آیدان و منطقه عملیاتی بیت المقدس
 و شهدهای دیگر را برای دیوان بردارند و ندهند خرسهر حال استادی از آنچه زکده در شهر خرسهر حیوم برایت بازی گویم

۷ ساعت از خرابیون آیدم به قصر ما زید با منی استیم برویم در آبارک ما زیدیم بخوانیم نیا بر این خرابی
 هم بر سر راه ما بودا تیرا که در قصر شهر شریف همه خانه های آن خراب بود و در میان کافور در طول مدت اقامت خراب
 در قصر از ترس اینقدر تلذخ چیزهای ایران نترسیدند در میان ده سوله نیا بر این ترسیدند که آهنگ های
 را که نه اسلحه بوده و تیر آهن های خراب را با ما کاپسول به بیرون ~~خبر~~ آورده و
 مانند دخت در زمین زده بود نزد ما اگر چیزی از هادیر آن اسلحه پیدا شدند آن ها گیر کنند و از این روند
 از اولی می خواهی طرد فرستد شوی این تیر آهن های که مانند دخت زده اند و جدا دارند تا نزد
 در خانه نگارین که بعد از آن رود که در شرفی خانه هفتی از این بیستی که با خمپاره و توپ فرود آمدن پلیس خراب
 شد از این ترسیدند که یکی از این خانه مال ما بوده و با خمپاره خراب شده که در آن ترسیدیم و ما در آن خراب
 و می از برادر اعم در آن ماندند و بعد از فرستادن توپ برویم بسوی آبادان و ما زید و در آبادان خوانیم و
 در آن وقت از آن میلم بر روی کردند و بخوابیم آن که این سخن ها را ده بیست و هشت آتش گیریم و ما در سلام برادر
 و این بیان بنماز خوب این است که خطی به ما در آنجا آید کار نامه مرا گرفته آید به خوب اگر گرفته
 در نامه بعدی به نام فوات آن را بنویسد و بگوید آیا قبول کرده ام یا نه بهر حال نظر را در آن فرود تک نام برای سو
 و بنویسد و بعد از آن سوگن خیز شده و شرکت ملت سوگوار در کوه کمانه کوهک بنویسد و نامه در وقت تمام
 رسید و او بسیار خوشحال کرده از طرف من تمامی تو در خورشید حاجی نوکل سخاوتیم سید سوگوار - نه نه تو را
 تمام هم برای مستوره نوشته یکی به من رسید با نامه خوب ~~چیزی~~ در نامه بعد بنویسد می روی بر تبرک حاجی از لغوز
 تلفظ بزیم بلاخر هر روز کار می خواستند با من تبرک که نامه بنویسد تا من آن بگویم اهواز و از اهواز برای شما تلفظ
 بنویسم از طرف من مستوره سلام بر شما از طرف من میکل ~~چیزی~~ بنویسد در خبری تمام به اسیر بر روی حق بر باطل



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان. درود و سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و با درود و سلام به خون پاک شهیدان. با دعا و سلام به مقدم مبارک پدر بزرگوارم از جان عزیزترم عبدالحسین رستمی و با دعا و سلام به مقدم مبارک مادر گرامیم مادر مهربانم از جان عزیزترم و حضور برادر عزیز خودم. علی قربان و با حضور سلام به برادر خوبم غلامعباس رستمی و با عرض سلام به مقدم برادر کوچک محمد گرامی برادر کوچلوی خودم و با سلام به حضور خولهران مهربان و صمیمی [ای] صغرا و کبرا اگر از حال اینجانب خواسته باشید الحمدالله خوب هستیم: پدر جان من در جبهه پاسگاه زید هستیم. جانی که شب گذشته در حمله رمضان در آن بودم. جای ما بسیار خوب است. دیگر مثل اول جنگ نیست که ما سنگر نداشته باشیم ما یک سنگر محکمی داریم که توپ هم به آن کارگر نیست ما فقط در خط دو ساعت در شب نگهبانی می دهیم و روزهای جمعه ما را می برند دیدن شهرهای خرمشهر-آبادان و منطقه عملیاتی بیت المقدس. روزهای دیگر هم ما را برای دیدن برده اند مانند خرمشهر. حالا مقداری از آنچه در شهر خرمشهر دیدم برایت بازمی گویم. ما ساعت ۷ صبح از خط بیرون آمدیم به قصد نماز جمعه. میخواستیم برویم در آبادان نماز جمعه بخوانیم بنابراین خرمشهر هم بر سر راه ما بود. ابتدا که وارد خرمشهر شدیم همه خانه های آن خراب بود و صدملیان کافر در طول مدت

اقامت خودشان در خرمشهر از ترس اینکه نکنند چتربازهای ایران، بتوانند پیاده شوند بنا بر ترسی که داشتند، تیرآهن‌هایی که در اسکله بوده و تیرآهن‌های خانه‌های خرمشهری را با کامیون به بیرون خرمشهر آورده و مانند درخت در زمین زده بودند تا اگر چتربازها در آن منطقه پیاده شدند، به آن‌ها گیر کنند و از بین روند. از اول که می‌خواهی وارد خرمشهر شوی این تیرآهن‌هایی که مانند درخت زده‌اند وجود دارد تا نزدیک رودخانه کارون. بعد از رود که ردّ می‌شوی، خانه‌هایی را می‌بینی که با خمپاره و توپ مزدوران بعضی خراب شده‌اند. یکی از اهالی خرمشهر می‌گفت که یکی از این خانه‌ها مال ما بوده و با خمپاره خراب‌شده که در اثر آن پدر و مادرم و خولهرم و یکی از برادرانم در زیر آن مانده‌اند. بعد از خرمشهر حرکت کردیم به سوی آبادان و نماز جمعه را در آبادان خواندیم و رادیو و تلویزیون از آن فیلم‌برداری کردند. بخدا قسم آدم که این صحنه‌ها را می‌بیند...

پدر و مادر عزیزم آیا کارنامه‌ی مرا گرفته‌اید خوب اگر گرفته‌اید در نامه‌ی بعدی برایم نمرات را بنویسید و بگویید آیا قبول شده‌ام یا نه بالاخره یادتان نرود یک نامه برای من بنویسید و بگویید که معدل ثلث سومم چند شده و نمرات ثلث سوم را در یک ورق کاغذ کوچک بنویسید. نامه پر محبت شما به دستم رسید و مرا بسیار خوشحال کرد. از طرف من به تمامی قوم و خویشان دائی توکل، خاله مریم، مشهدی موسی، ننه طویلا، بابا نظام سلام برسانید. یک نامه هم برای مستوره نوشته بودم. به دستش رسید یا نه خوب در نامه‌ی بعد بگویید که

• سند و قچه چوبی •
کی به تهران می‌روید تا من از اهواز تلفن بزنم. بالاخره هر روزی
خواستید بروید تهران در نامه بنویسید تا من آن روز بروم اهواز و از
اهواز برای شما تلفن بزنم. از طرف من به مستوره سلام برسانید. از
طرف من عباس، علی و بچه‌های او را ببوسید. دیگر عرضی ندارم، به
امید پیروزی حق علیه باطل. ۸۶

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام الله، پاسدار حرمت خون شهیدان و با درود و سلام به مقدم پرچم‌دار اسلام و توحید. با درود بر روان گلگون کفن‌ان انقلاب شهیدان پر اوج و پر رحمت. سلام به خدمت تمامی سروران گرلمیم خانواده عزیز و محترم و خوبم. اول از همه باید حضور مبارک پدر عزیزم، دعا و سلام برسائیم و از خداوند متعال صحت و سلامت پدر مهربانم را خولانم. پدر جان اگر چه دوریم از هم ولی سلام مرا از راه دور بپذیر و پس از عرض تسلیت و تهنیت به خاطر شهادت برادر و عموی خوبم، عمو محمود، پسر عمو علی محمد. از شنیدن شهادت عمو محمود از این لحاظ متأثر شدم که یک خدمتگزار به اسلام و مملکت از میان ما رفته. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد و از این جا خدمت عمو علی محمد تبریک و تسلیت عرض می‌کنم. تبریک از آن جهت که پسر او یک شهید است و شهید پیش خدا بسیار عزیز و مهربان است.

تسلیت از آن جهت که یک یار باوفا و سردار اسلام و فرزند آن سرور گرامی از میان ما رخت بر بسته و چشم از همه چیز دنیا بسته است و در سرای آخرت در منزلگاه ابدی در بهشت رضوان به جوار حق پیوسته است و از خداوند صبر و سلامتی برای آن خانواده‌ی محترم خواستارم. بله پدر جان هر شهیدی که از این دنیا می‌رود، ملائکه از آسمان فریاد می‌زنند... احسن الله، تبارک الله و حورالعین به نزد او می‌آیند و در اولین قطره خونش که به زمین ریخته میشود، تمامی گناهانش بخشیده می‌شود و با همان وضعی که شهید شده از دری به نام

باب‌المجاهدان وارد بهترین جای بهشت می‌شود. هنگامیکه شهید در روز محشر از جلوی همه حرکت می‌کنند، پیامبران سواره، به احترام شهدا از مرکب‌های خود پیاده می‌شوند و از آن‌ها پرسیده می‌شود: **بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْتَ** به چه گناه کشته شدید که جواب می‌دهند، ما به خاطر رضای پروردگار. بلکه از این صفت است که تبریک می‌گویند. به خاطر آن دنیاست. ما همه در این دنیا لمّاتی هستیم، نزد پروردگار و شهید نمی‌تواند هر کس را که بخواهد شفاعت کند.

حضور مبارک مادر گرامیم دعا و سلام می‌رسانیم. خدمت برادرانم، علی، غلامعباس و محمد، دعا و سلام می‌رسانیم. خدمت خواهران عزیزم و خدمت خواهران مهربانم، صغرا و کبرا دعا و سلام می‌رسانیم. از خداوند متعال، خوبی و خوشی همه‌ی شما را خواستارم. امیدوارم که حال‌تان خوب باشد. برادران و خواهران و پدر و مادر عزیزم این را به یاد داشته باشید که نماز و دعا را ترک نکنید. در دنیا برای انسان هیچ چیز باقی نمی‌ماند؛ و بعد چندی که انسان در دنیا زندگی کرد، خواهی نخواهی از دنیا می‌رود و آن چیزی که در آخرت از انسان بازخواست می‌کنند اول نماز، دوم روزه و دعا و عمل خیر انسان است که حاصل کشت آخرت است. این دنیا همانند مزرعه‌ای است که آدمی هر چیزی در آن بکارد پس از چندی از آن بهره‌برداری خواهد کرد. خوب اگر از حال اینجانب خواسته باشید الحمدلله خوب هستیم. من و دوستانم همه صحیح و سالم و سرحال هستیم. وقت عزیزتان را نمی‌گیرم و به امید پیروزی لشکر اسلام به نیروهای کفار، همه شمارا به خدا می‌سپارم. خداحافظ!

بسم الله الرحمن الرحيم
والحسن الذي قبله في سبيل الله
كحل جميع المآثر له في سر راه سلامت شد در این روزها
بلا افزاید پیش خدا در پیشی و در این روزها سلامت
خدمت پرگزاریم عبدالله بن عباسی و مادرش غریب بی بی
تاج دین عارسلیم میرمانیم و خدمت پرگزاریم خواجه عارف
و پدرش کهنه علی و عارسلیم میرمانیم و خدمت پرگزاریم خواجه
کبار دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت پرگزاریم خواجه
و عارف عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت پرگزاریم
میرمانیم درین عارف عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت
خواجه عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت پرگزاریم
بخدمت پرگزاریم خواجه عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت
بخدمت پرگزاریم خواجه عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت
بخدمت پرگزاریم خواجه عارف دستور دین عارسلیم میرمانیم و خدمت

• صندوقچه چوبی •

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

● صدوقچه چوبی ●
● ۹۱ ●

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ.

گمان مبرید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند؛ بلکه آن‌ها در پیش خدای خویش در ناز و نعمت هستند.

خدمت پدر گرامیم عبدالحسین رستمی و مادر عزیزم زرین تاج دعا و سلام میرسانم. خدمت برادر گرامیم غلامعباس رستمی، محمد رستمی و علی دعا و سلام میرسانم. خدمت خواهرانم صغرا، کبرا و مستوره دعا و سلام میرسانم.

خدمت خاله و دایی توکل و بابا نظام علی، سعید و تمام اهل خانواده دعا و سلام میرسانم. ضمن عرض سلام سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خولستارم. امیدوارم که حال تان خوب بوده باشد و اگر از حال اینجانب خواسته باشید، الحمدلله خوب هستم و جای هیچگونه نگرانی نیست. دیگر وقت عزیزتان را نمی‌گیرم. خدا نگهدار!

بزرگوارم من در جهنم با سنگی از کوه قاف
حستم - من در جهنم پیغمبر شکرتم و الحمد لله
این روزگارها را در گلوله های توپ و هاکت با من
دارم تا میخورم که با سربند جویانم که در این
خاطرات جهنم

جلد ساعت ۹ شب آغاز شد و تا صبح پایان یافت

در وسط عملیات در آتش شدت سردی که نیت های زیاد ما را برید
عده ای صبح شدند و عده ای شامید در همین حال بعد از آنهایی که سالم مانده
یا چند گویان تفاوت میکردند تا آنجا که میان ما در ۲۰ می بود که من
خود و صبح انفجار عظیمی را دیدم صبح انفجار مرا گرفت مرا طرز من
که دیده ام من از خوش بخت بودم که وقت آن بود که دیدم صبح است
و من سگه های در دستم میباشم تا آنجا که ۲ بطوری معجزه آسا در منطقه نمایان
شد در ~~صحن~~ صحن آنجا طرف من رفاس ایران آمدم جل در یکی خطره دار
ولی وقت نداشتم تا آنجا که من طوبی بر سر من می بارد

خدا شکر مدار



پدر عزیزم! من در جبهه پاسگاه زید عراق هستم. در حمله پنجم شرکت کردم و الحمدالله از زیر رگبار و گلوله‌های توپ‌ها نجات یافتم و از شما می‌خواهم که برای حالم نگران نباشید.
خاطرات جبهه

حمله ساعت ۹ شب آغاز شد و تا ۲ صبح پایان یافت. در وسط عملیات که آتش سختی بر روی نیروهای پیاده‌ی ما میبارید، عده‌ای مجروح شدند و عده‌ای شهید. در همین حال بود که آنهایی که سالم مانده بودند یا مهدی گویان مقاومت میکردند که ناگهان خمپاره‌ای در دو الی سه متری من خورد و موج انفجار عظیمی روی داد. موج انفجار مرا گرفت و به زمین کوبید. من از هوش رفته بودم و وقتی بهوش آمدم، دیدم صبح است و من سرگردان در منطقه می‌گشتم که ناگهان دو موتور، به‌طور معجزه‌آسا در منطقه نمایان شد و من با آنها به‌طرف مرزهای ایران آمدم خیلی دیگر خاطره دارم ولی وقت ندارم باران توپ بر سر ما می‌بارد.

خدائگهدار



بسمه تعالی

از جنگ نخواستیم به رسید و در جنگ هستیم

بالرود در سلام بر جبر کبر انقلاب و در دوران یکا سهاری
انقلاب اسلامی

خدمت عید و نیز توایم دعا و سلام میسرست نم و سبب از عرض سلام سلام سلامتی
شماره از درگاه خداوند متعال فرستادیم امیدواریم که غریب و غرض و سر حال باشد
خدمت مادر هر یک دعا و سلام میسرست نم و سبب از عرض سلام سلام سلامتی سارا از درگاه
خداوند متعال فرستادیم امیدواریم که غریب و غرض باشد و از خداوند تعالی پیروز و سوار غرض
آرزوی موفقیت و پیروزی و عطران غرض می کنیم

خدمت برادر عزیزم علی و غلام دعا و سلام میسرست نم و سبب از درگاه
خداوند متعال فرستادیم امیدواریم که پیروز و موفق باشد
خدمت خواهران سوران مستوره و سوزا که دعا و سلام میسرست نم و سبب از درگاه
سلام میسرست نم و سبب از درگاه خداوند متعال

گزارش ملا اینجانب فرستادیم با شکر الحمد لله و توایم توکل الهی
بخود در دنیا امیدواریم به زودتر بازگردد
بدرماند احترام و به خاطر تقاضای و هنر و هم چهره عالی
شایسته سلامت ۱۵ روز دیگر یکبار با شما
استوارم در زندگان اسلام هر روز و روزی که
برگردد



اطلا

۱۳۵۷

بسم الله الرحمن الرحيم

با درود و سلام به رهبر کبیر انقلاب و درود به روان پاک شهدای انقلاب اسلام

خدمت پدر بزرگوارم، دعا و سلام میرسانم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم که خوب و خوش و سرحال باشید. خدمت مادر مهربانم، دعا و سلام میرسانم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم که خوب و خوش باشید و از خداوند برای پدر و مادر عزیزم، آرزوی موفقیت و پیروزی و عمر باعزت می‌کنم. خدمت برادر عزیزم، علی و غلام دعا و سلام میرسانم. خوبی و خوشی شما برادران عزیزم را از درگاه خداوند متعال خواستارم. امیدوارم پیروز و موفق باشید. خدمت خواهران مهربانم، مستوره، صغرا و کبرا دعا و سلام میرسانم. خدمت زنداداشم سلام میرسانم. محمد و زهرا را دیده بوسم. اگر از حال اینجانب خواسته باشید، الحمدلله برقرارم و هیچ ملالی در بین نیست، بجز دوری دیدار شما. امیدوارم که بزودی تازه گردد. پدر جان! ما هنوز به خط نرفته‌ایم و هنوز هم تجهیزمان نکرده‌اند. شاید تا مدت پانزده روز دیگر بیکار باشیم. امیدوارم که رزمندگان اسلام پیروز و موفق باشند.

عباس رستمی

بسم الله الرحمن الرحیم

شَهِدَ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ صَلَّى اللهُ عَلَيَّ وَآلِيَّ وَسَلَّمَ

بهر تشکر از شهادت امیر محمد و نبوت خدا یعنی بجز الله و شهادت امیر محمد رسول خداست و شهادت بر حق
کسب علی و آلی خداست

وَالْحَسْبُ لِي فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَالِي أَلَيْسَ لِي مِنَ اللَّهِ جَزَاءٌ إِنْ كُنْتُ مِنَ الْفَائِزِينَ

سمان مهر برده ساقی که در راه خدا لشکر شده اند مرده اند بلکه آنانی زنده اند و نزد خداوند عزیز
بودی ای پیغمبرند

با درود و سلام به بگانه منجی عالم بشریت چهلتی ایچ و بگانه رهبر عظیم جان مستضعفین
دست گیر نطو ملک و کونیه سگران و با درود و سلام به امت شهید پرور ایران درود و سلام
به امتی بیباک ستم و آماج و عقیده با تربیت صحیح جانان مسلح شور خود و فرستادن آنها به جبهه
های حقیقت برای مقابله با کفار متکبر و نفاق و ادیان اسلام مملکت اسلامی و با نثار جان این
عزیزان شرف و میانش این ملت و مملکت حفظ کرده شد . و حال پیامی به شهادت هژم و گرامی
ای مردم شهید پرور ای مسلمانان بخدا قسم اینی حال که درم این وصیت نامه ای نویسم . شرمندم ام
از روی کسی که این مطالب را ذکر می کنم . ای برادران من که هرگز صحنه های مبارزه را ترک نکنید هم چنین
با بنیانی برصوص در میان الهی جنگ زنده و هرگز متفرق نشوید که در این برهه از زمان اگر کمی غفلت کنید
بھی بخدا خیانت ضربه ای می خوردید که هرگز تا بل جبران نباشد بین بنا بر این هرگز با یکدیگر مخالفت ننید
تا خود که هرمان صمیمی با شید اتحاد و یلغار صلی و وحدت که را حقا کنید به در نماز چو شرکت کنید
به جنگ وجود دارد میدانهای جنگ را بکنید نگذارید این چه خروج و شهید از این برود
شده به شما با روی شهید در میامت حضور سردیر به ندای جن من ناصر بنصرتی استقامت

خداوند آفرگسائی که سینه همدردی بی ملت ما کفر هم پیدا نماندند خداوند غفور و کریم فریب آسان
 بخش بر آید بگزاران دجال سفیدی با تو ای پسر ما درم
 خداوند بفرماید که چینی پیرس دارم که مرا خراب بودم حقا اسلام تربیت کردی پیرجان بیاد دارم
 آن زنت های طاقت فرسار بیاد دارم آن مرغ و سفت هارا بیاد دارم آن بی خانگی هارا
 بیاد دارم برای پیر کردن قوت و غنا هی از این ده به آن ده و از این شهر به آن شهری رنجی و زحمت
 بی کسندی تا سبار امن ترند با من یا روی آوردم به دزخانه دیگران برای زده ای نانا بیجا طاقت
 دوستی این را ندارم که تو می رنجی با بیان خریدی و هر از برای زحمت بزرگ کردن من چه در هارا
 بدلت زنج و بدلت چه در د و صا که دلم می رسد از کدی به نادانی های دلم که تربیت کردی صبر جاهو
 بودم که تو دانا می کردی صبر میور بودم که نمرود را کشتی و زده زندگی کردن و راه خطای پیش می بردی
 بی که من از سیر زندگی خودم لغزش پیدا نکردم و در مسیر هدایت قرار دای به من نماز خواندن
 یاد دای و ما به طلب علم تشویق نمودی بعد از آن که خواهم زحمت تو را به رسته تحریر در میان آورم
 کتابها و حرف های نا محدودی لازم است ای پسر ای هدایت دهند من ای دل سوز و سرمان این را
 من بشنو سده زحمت و خجاصقورا می دلم که چه توانستم زده ای از زحمت تو را حیران کنم
 اگر خدا شادت نصیب کرد و واقعا سعادت شهید را دلمت قوی می دهم که تو را در میان شفاعت
 تنم خوب بپوشد بزرگتر از این میس دل تو را من آزارم حلالم کن تا تخم از تبس بشکند تا روح آرام
 در جهانم راحت باشد و بگذارد این نا بردمان از ضایع جو خون هوا میریزد که زره زره هارا
 بری خواهد شد و مسمونه تجا دیگران مله خود دریافت و سینه نا پاک آنان را خواهد در

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيَّ وَليُّ اللَّهِ
 بدرستی که شهادت می‌دهم که نیست خدائی به‌جز الله و شهادت
 می‌دهم که محمد رسول خداست و شهادت می‌دهم که علی ولی
 خداست.

وَلاتَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ
 گمان مبرید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلکه آنان
 زنده‌اند و نزد خداوند خویش روزی میگیرند.

با درود و سلام به یگانه منجی عالم بشریت، مهدی (عج) و یگانه رهبر
 جهان مستضعفان، دستگیر مظلومان کوبنده ستمگران و با درود و سلام
 به ملت شهیدپرور ایران، درود و سلام به امتی به پا خواسته و آگاه
 و متعهد که باتربیت صحیح جوانان سلحشور خود و فرستادن آنها
 به جبهه‌های جنگ برای مقابله با کفار ستمگر و نجات دادن اسلام،
 مملکت اسلامی و با نثار جان این عزیزان شرف و کیان این ملت و
 مملکت را حفظ کردند و حال پیامی به شما ملت محترم و گرمی
 ای مردم شهیدپرور ای مسلمانان به خدا قسم حال که دارم این
 وصیت‌نامه را می‌نویسم، شرمندهم از روی شما که این مطالب را ذکر
 می‌کنم. ای برادران مسلمان هرگز صحنه‌های مبارزه را ترک نکنید.
 همچنان با بنیانی مرصوص، به ریسمان الهی چنگ زنید و هرگز
 متفرق نشوید. در این برهه از زمان، اگر کمی غفلت کنید به خدا چنان
 ضربه‌ای می‌خورید که هرگز قابل جبران نباشد. پس بنابراین هرگز با
 یکدیگر مخالفت نکنید با همدیگر مهربان و صمیمی باشید، اتحاد و

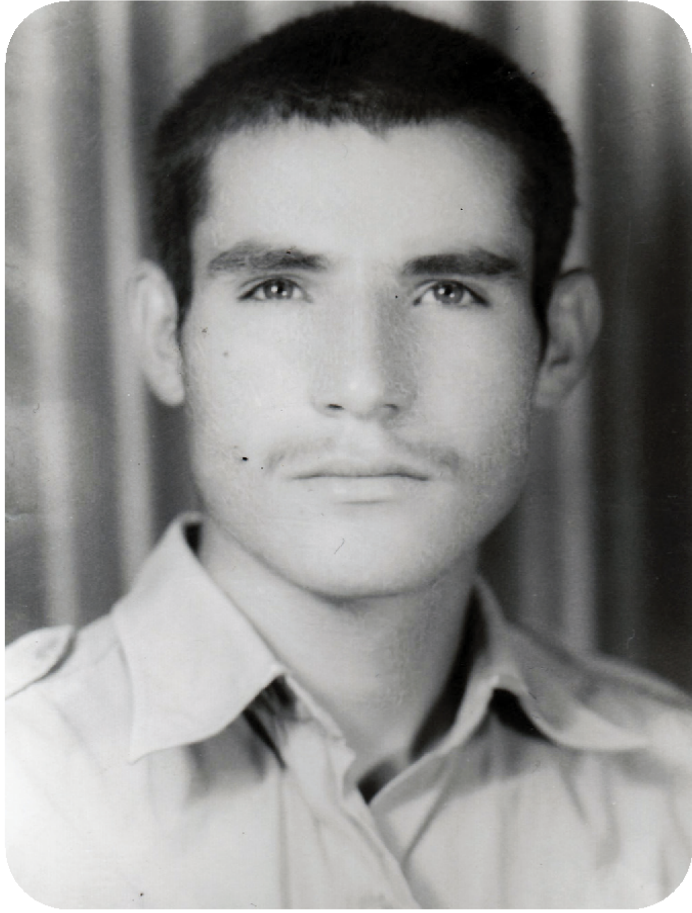
یکپارچگی و وحدت کلمه را حفظ کنید. در نماز جمعه شرکت کنید. تا موقعی که جنگ وجود دارد، میدانهای جنگ را پر کنید. نگذارید خون این همه مجروح و شهید از بین برود که همه شما باروی سفید در قیامت محشور شوید و ندای هل من ناصر ینصرنی حسین در صحرای کربلا گفته باشید و در قیامت و روحی آرام و قلبی روشن و روی سفید محشور گردید. خداوند کسانی که می‌خواهند در بین ملت ما تفرقه بیندازند خدایا نقشه و مکر و فریب آنان نقش بر آب بگردان حال سخنی با توای پدر و مادرم خدا را شکر که چنین پدری دارم که مرا خوب و در خط اسلام تربیت کردی. پدر جان به یاد دارم آن زحمتهای طاقت‌فرسا را به یاد دارم آن رنج و مشقتها را به یاد دارم، آن بی‌خانمانی‌ها را به یاد دارم. برای پیدا کردن قوت و غذا هر از این ده به آن ده از این شهر به آن شهر می‌رفتیم و زحمت می‌کشیدی تا مبادا من گرسنه بمانم یا روی آورم به در خانه دیگران برای ذره‌ای نان. به خدا طاقت نوشتن این را ندارم که تو چه رنج‌ها را به جان خریدی و از برای زحمات بزرگ کردن من چه دردها را به دل گرفتی و بالاخره چه دردها که داشتیم مداوایم کردی چه نادانی‌هایی که داشتیم که تربیتیم کردی چه قدر جاهل بودم که تو دلتایم کردی چه قدر مغرور بودم که تو غرورم را شکستی و راه زندگی کردن و راه خدایی پیش پایم گذاشتی تا که من از مسیر زندگی خودم لغزشی پیدا نکنم. مرا در مسیر هدایت قرار دادی به من نماز خواندن یاد دادی. مرا به طلب علم تشویق نمودی. بخدا قسم اگر بخوایم زحمات تو

را به رشته تحریر دریاورم، کتابها و ورق‌های نامحدودی لازم است. ای پدرم ای هدایت دهنده‌ی من! ای دلسوز و مهربان این را ز من بشنو قدر همه‌ی زحمات بی‌حد تو را می‌دانم گرچه نتوانستم ذره‌ای از زحمات تو را جبران کنم. اگر خدا شهادت نصیبم کرد واقعاً سعادت شهید را دلشتم قول می‌دهم که تو را در قیامت شفاعت کنم.

۱۰۰ ●

● خوب پدر عزیز دیگر این بیش دل تو را نمی‌آزارم. حلالم کن تا قلبم از تپش بیفتد تا روح آرام و وجدانم راحت باشد و بگذار این نامردمان از خدا بی‌خبر خون مرا بریزند که ذره‌ذره‌های وجودم تیری خواهد شد و به سینه‌ی تجاوزگران ملحد خواهد رفت و سینه ناپاک آن‌ها را خواهد درید. باشد که خداوند به شما صبر و اجر جلی عطا بفرماید و در قیامت شما را جز رستگاران و دوستداران پروردگار قرار دهد و در دنیا عزت و شرف را برای شما خواهانم.

تصاویر شهید عباس رستمی



• سنڌو ڇڏڻ، ڇوڏي • ٦ •

● صنوبرچه چوبی ●
● ●



ایستاده از راست به چپ: ۱. شهید عباس رستمی



ایستاده از راست به چپ: ۱. شهید عباس رستمی



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی



نشسته از راست به چپ : ۱. شهید عباس رستمی





ایستاده از راست به چپ: ۱. شهید عباس رستمی



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی



نشسته از راست به چپ: ۱. شهید عباس رستمی



شهيد عباس رستمي



شهيد عباس رستمي



نشسته از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی ۶. برادر اکبر بیات



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی ۲. برادر اکبر بیات



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی ۲. برادر اکبر بیات ۳. برادر نعمت الله
فلکی



ایستاده از چپ به راست: ۱. شهید عباس رستمی ۳. برادر اکبر بیات ۴. برادر استانه ای



ایستاده از چپ به راست: ۲. برادر اکبر بیات ۳. برادر نعمت الله ذلکی ۴. شهید عباس
رستمی